

نظریه و سلاح

تأمل‌هایی درباره‌ی مبارزه‌ی مسلحانه

و

افق سیاست‌رهای بخش

امیر خوش‌سرور



نظريه و سلاح

تأمل‌هایی درباره‌ی مبارزه‌ی مسلحانه و افق سیاست رهایی‌بخش

امير خوش‌سرور

بهمن‌ماه ۱۴۰۴

نظریه و سلاح

تأمل‌هایی درباره‌ی مبارزه‌ی مسلحانه و افق سیاست رهایی‌بخش

امیر خوش‌سرور

ویراستار: علی میرزایی

طرح روی جلد: سمیرا حیدری

تعداد صفحات: ۱۰۶ صفحه

هلند، بهمن‌ماه ۱۴۰۴

پست الکترونیک: AmirkhoshsoroorAmir@gmail.com

به نام مقدسِ «کلاشینکف»

در آستانه‌ی پرسش	۷
مقدمه	۹
اول: دولت، خشونت و انسداد سیاست در ایران	۱۵
دوم: تمایز مفهومی خشونت دولتی و قهر انقلابی	۲۱
سوم: قهر انقلابی در سنت چپ	۲۹
چهارم: مبارزه‌ی مسلحانه به مثابه‌ی «برآمد تاریخی»	۳۶
پنجم: تجربه‌ی تاریخی مبارزه‌ی مسلحانه در ایران	۴۴
ششم: مبارزه‌ی مسلحانه و جنبش توده‌ای	۷۹
هفتم: مبارزه‌ی مسلحانه و افق‌رهای اجتماعی	۹۱
هشتم: مبارزه‌ی مسلحانه؛ پاسخ به ضرورت تاریخ	۱۰۱

«موضوع این نیست که من چه می‌خواهم یا شما چه می‌خواهید، یا این که هر کدام چه می‌خواهیم، موضوع این است که چه خواهد شد، ضرورتاً!

تنها کاری که از دست ما ساخته است خواستن آن چیزی است که خواهد شد.»

- باروخ اسپینوزا -

«انسان‌ها هستند که تاریخ خود را می‌سازند ولی نه آن‌گونه که دل‌شان می‌خواهد، یا در شرایطی که خود انتخاب کرده باشند؛ بلکه در **شرایط داده‌شده‌ای** که میراث گذشته است و خود آنان به‌طور مستقیم با آن درگیرند.»

- کارل مارکس -

در آستانه‌ی پرسش

دی‌ماه ۱۴۰۴؛ از در و دیوار شهرهای ایران «خون» می‌چکد، در سنگ‌فرش خیابان‌ها جوی خون جاری‌ست، زن و مرد و پیر و جوان در خون‌شان غلتیده‌اند، مادران جگرسوخته در حسرت دیدار فرزندان‌شان چشم بر راه دوخته‌اند، پدران دردمند، دوره می‌کنند شب را و روز را و هنوز را... و «ابلیس پیروز مست سور عزای ما را بر سفره نشسته است».

باری! جمهوری اسلامی خون می‌ریزد، ولی فقیه‌اش خون می‌نوشد و... و یک جهان روبه‌روی ماست که در میدان «تعالی قوا» به نظاره نشسته است. مگر انسان زاده‌ی ایران چه می‌خواهد که نزدیک به ۵ دهه، دَم‌به‌دم، خون‌اش را بر زمین می‌ریزند؟ و این همه برای چیست؟ مگر جز این است که در این سال‌ها، آزادی خواسته‌ایم و برابری و کرامت انسانی؟! مگر جز این است که در این سال‌ها، همه‌ی راه‌ها را پیموده‌ایم؟!

و چه شد؟ مگر جز این است که هر سال، مزدِ گورکن از بهای آزادی آدمی افزودن شد؟! حال، آه از نهاد «انسان ماه دی» برآمده است که «چه باید کرد»؟

به‌راستی با این حجم از خشونت سازمان‌یافته، عریان و افسارگسیخته‌ی جمهوری اسلامی چه باید کرد؟! اغراق نیست اگر بگوییم که آن‌چه در ۱۴۰۴ به‌وقوع پیوست، نوکِ کوه یخِ ظرفیت سرکوب جمهوری اسلامی‌ست. آن‌ها هنوز و هم‌چنان این ظرفیت را دارند که با توپ و تانک و خمپاره به میدان بیایند، آن‌ها هنوز و هم‌چنان این ظرفیت را دارند که به بمب‌باران مناطق مسکونی روی آورند، آن‌ها هنوز و هم‌چنان از این ظرفیت برخوردار هستند که از توان‌مندی‌های ایده‌ئولوژیک و عملیاتی سپاه پاسداران؛ تیپ ویژه‌ی صابرین، یگان ویژه فاتحین، تیپ نیروهای ویژه اباعبدالله، تیپ نیروهای مخصوص المهدی و سلمان فارسی و... استفاده کنند و... ماهیت ارتش ایران، همیشه، ضد ملی و در خدمت حفظ وضع موجود بوده است. تردید جایز نیست که لشکر ۲۳ تکاور و هم‌چنین تیپ ۶۵ نوه‌د، سال‌هاست که برای حفظ جمهوری اسلامی و نه «ایران» آموزش دیده‌اند.

آیا باید تکرارهای مکرر ۵ دهه‌ی پیشین را یک‌بار دیگر به میان آورد؟! آیا باید با درد جان‌کاه ۱۴۰۴ سوخت و ساخت؟! آیا باید به انتظار ظهور «منجی» نشست؟ آیا باید چشم بر جست‌وخیزهای شارلاتان‌های سیاسی دوخت؟ آیا باید به دریوزه‌گی «مداخله‌ی خارجی» روی آورد؟ و... حاشا و کلا-.

آن‌چه در این مختصر می‌آید حاصل تراکم تاریخی بن‌بست‌ها و بالطبع تأمل در پرسش سهمگین «چه باید کرد» است. واژه‌ی «تأمل» اما چه قدر سرد و سخت و بی‌روح است؟ مگر می‌شود یک انقلابی را از عواطف‌اش جدا کرد؟! اما همین عاطفه، اگر به فهم تاریخی و نظری مسلح نشود، بار دیگر به بن‌بست رانده می‌شود.

باری! این قلم، خون می‌گیرد و دست‌های نگارنده، «خونین» است.

بدیهی‌ست که این نوشتار خالی از کاستی‌ها و ضعف‌ها نیست و نمی‌تواند باشد. از این‌رو طرح انتقادات و پیشنهادات، بی‌تردید، به شرح، بسط و تدقیق این مطالعه یاری می‌رساند.

بهمن‌ماه ۱۴۰۴؛ سال هزارم تبعید

مقدمه

الف) صورت‌بندی مسأله‌ی خشونت در افق رهایی

مسأله‌ی خشونت از بنیادی‌ترین و در عین حال مناقشه‌برانگیزترین مسأله‌ها در نظریه‌ی سیاسی مدرن است. این مناقشه نه صرفاً از شدت یا پیامدهای خشونت، بلکه از جایگاه آن در نسبت با سیاست، قدرت و رهایی ناشی می‌شود. در سنت‌های مسلط لیبرال-بورژوا، خشونت عموماً به‌عنوان یک امر استثنایی، نابه‌هنجار یا نشانه‌ای از شکست سیاست فهم می‌شود؛ امری که باید مهار شود یا به حاشیه رانده شود. در مقابل، سنت‌های رادیکال-به‌ویژه سنت سوسیالیستی-خشونت را به‌مثابه‌ی پدیده‌ای هم‌زاد در روابط قدرت و سلطه تحلیل کرده‌اند.

این پژوهش از همین نقطه‌ی تعیین‌کننده آغاز می‌شود: خشونت نه یک رخداد بیرونی نسبت به امر سیاسی، بلکه یک عنصر ساختاری در تداوم و بازتولید آن است. در این چارچوب، پرسش اصلی دیگر این نیست که «آیا خشونت رخ می‌دهد یا نه؟»، بلکه این است که چه گونه‌ای از خشونت، توسط چه نیرویی و در خدمت کدام مناسبات اقتصادی-اجتماعی عمل می‌کند.

این جابه‌جایی پرسش، تحلیل خشونت را از چارچوب‌هایی که آن را عمدتاً به مسأله‌ی نظم، قانون، مشروعیت یا استثنا فرو می‌کاهند، به سطحی منتقل می‌کند که در آن خشونت به‌مثابه‌ی بخشی از منطق عادی قدرت، سلطه و بازتولید اجتماعی فهم می‌شود. در این سطح، خشونت، نه موضوع داوری

اخلاقی، بلکه مسأله‌ای تاریخی، اجتماعی و سیاسی‌ست که تنها در نسبت با ساختارهای قدرت قابل تحلیل است.

در متن جامعه‌ی ایران، مسأله‌ی خشونت اهمیت مضاعف می‌یابد. آنچه در دهه‌های اخیر به‌طور مداوم تجربه شده است، نه فقدان خشونت، بلکه حضور دائمی، سازمان‌یافته و عریان آن در شکل دولتی‌ست. خشونت در جمهوری اسلامی نه یک واکنش به بحران، بلکه شیوه‌ی عادی حکمرانی، تنظیم روابط اقتصادی-اجتماعی و مدیریت تضادهاست. عنصری که در قالب دستگاه‌های امنیتی، قضایی، شبه‌نظامی و سازوکارهای ایده‌ئولوژیک، به‌طور مستمر در بازتولید نظم سیاسی و اقتصادی عمل می‌کند. حذف سازمان‌یابی مستقل، جرم‌انگاری کنش سیاسی، کنترل خشن فضاها و عمومی و خصوصی، پیوند ساختاری میان قدرت سیاسی و منافع اقتصادی رانتی و... شرایطی را پدید آورده‌اند که در آن، امکان‌های متعارف سیاست به‌طور نظام‌مند مسدود شده‌اند. از این‌رو، هر تحلیلی که خشونت را صرفاً به کنش‌های اعتراضی یا مقاومت‌های رادیکال تقلیل دهد، از درک منطق واقعی وضعیت ناتوان می‌ماند.

در این پژوهش، «قهر انقلابی» و یکی از نمودهای برجسته‌ی تاریخی‌اش؛ «مبارزه‌ی مسلحانه» به‌مثابه‌ی یک شکل خاص از بروز خشونت سیاسی در شرایط معین تاریخی-اجتماعی بررسی می‌شود. تمرکز تحلیل بر شرایطی‌ست که در آن، سازوکارهای متعارف سیاست-گفت‌وگو، اصلاح، مشارکت، سازمان‌یابی علنی و... به‌طور ساختاری مسدود شده‌اند.

بنابراین، هدف در این‌جا، صورت‌بندی مسأله‌ی خشونت به‌مثابه‌ی مسأله‌ای سیاسی و تاریخی‌ست. تنها بر پایه‌ی چنین صورت‌بندی‌ای می‌توان به تمایزهای مفهومی، تجربه‌های تاریخی و در نهایت به تحلیل «اجتناب‌ناپذیری مبارزه‌ی مسلحانه» در ایران معاصر پرداخت؛ تحلیلی که بر منطق تضادهای مادی و انسدادهای ساختاری استوار است.

ب) تمایز میان تحلیل تاریخی و داوری هنجاری

یکی از موانع اصلی در فهم نظریِ خشونت سیاسی، خلط مداوم میان دو سطح متمایز اما غالباً درهم‌ریخته است: سطح تحلیل تاریخی- اجتماعی و سطح داوری هنجاری-اخلاقی. در بسیاری از منازعه‌ها پیرامون خشونت، به‌ویژه در زمینه‌ی مبارزه‌ی مسلحانه، این دو سطح به‌جای آن‌که از یک‌دیگر تفکیک شوند، به‌طور مداوم جایگزین یک‌دیگر می‌شوند. نتیجه‌ی این خلط، در هر دو سطح، تقلیل‌گرایانه است.

تحلیل تاریخی-اجتماعی، به‌معنای دقیق کلمه، معطوف به شرایط امکان است؛ شرایطی که در آن کنش‌های معینی پدیدار می‌شوند، گسترش می‌یابند و به یک ضرورت ساختاری بدل می‌گردند. در این سطح، پرسش محوری این نیست که یک کنش «درست» است یا «نادرست»، بلکه این است که چرا و چه‌گونه در یک بستر معین تاریخی ظهور می‌کند. تحلیل تاریخی-اجتماعی می‌کوشد منطق درونی روابط قدرت، تضادهای اجتماعی و انسدادهای نهادی را آشکار سازد؛ منطق‌هایی که مستقل از نیت‌ها عمل می‌کنند.

در مقابل، داوری هنجاری-اخلاقی بر پایه‌ی بایدها و نبایدها استوار است. این سطح از تحلیل، کنش‌ها را بر اساس معیارهای اخلاقی می‌سنجد و اغلب به پرسش‌هایی از این دست پاسخ می‌دهد که آیا این کنش موجه است؟ آیا با اصول معینی سازگار است؟ آیا باید از آن دفاع کرد یا آن را محکوم نمود؟ بیفزاییم که در این‌جا، اخلاق، اساساً و پیشاپیش در قالب لیبرال-بورژوا تعریف و «تثبیت» شده است. از این‌رو، مسأله‌ی این پژوهش آن نیست که داوری هنجاری معتبر یا نامعتبر است، بلکه آن است که داوری هنجاری، هیچ‌گاه، نمی‌تواند جایگزین تحلیل تاریخی شود.

در زمینه‌ی خشونت سیاسی، به‌ویژه در جامعه‌ی ایران در مواجهه با فاشیسم مذهبی و انسداد شدید سیاسی، تقدم داوری هنجاری-اخلاقی بر تحلیل تاریخی-اجتماعی همیشه به یک نوع ساده‌سازی می‌انجامد؛ «ساده‌سازی» ای که در قالب یک حکم کلی و انتزاعی صادر می‌شود: «خشونت بد است»

و به این ترتیب خشونت، بدون آن که ریشه‌های ساختاری آن بررسی شود و بدون آن که پیامدهای تاریخی و اجتماعی آن تحلیل شود، به‌طور کلی نفی می‌شود. این «نفی» اما همیشه و همه‌جا یک‌سویه عمل می‌کند.

این مطالعه آگاهانه بر تحلیل تاریخی-سیاسی تأکید دارد. از این‌رو هنگامی که از «اجتناب‌ناپذیری مبارزه‌ی مسلحانه» سخن گفته می‌شود، مقصود، ارائه‌ی یک «تحلیل مشخص از شرایط مشخص» است؛ تشخیص یک وضعیت که در آن، مجموعه‌ای از شرایط مادی و سیاسی به‌گونه‌ای هم‌زمان عمل می‌کنند که مسیرهای معینی از کنش را محتمل‌تر، و مسیرهای دیگر را ناممکن یا بی‌اثر می‌سازند. در این معنا، اجتناب‌ناپذیری به **منطق وضعیت** اشاره دارد.

تفکیک این دو سطح، امکان نقد دقیق‌تری را نیز فراهم می‌کند. تنها زمانی می‌توان پیامدهای سیاسی، اجتماعی و حتی اخلاقی خشونت را ارزیابی کرد که ابتدا منطق تاریخی پیدایش آن فهمیده شود. بدون این تفکیک، نقد خشونت به خطابه‌ای اخلاقی تقلیل می‌یابد که بیش از آن که روشن‌گر باشد، پوشاننده‌ی واقعیت‌های عینی‌ست.

بر این اساس، مسأله‌ی اصلی، فهم جایگاه خشونت در شرایطی‌ست که سیاست به‌مثابه‌ی کنش علنی و سازمان‌یافته از پیش مسدود شده است. این فهم، پیش‌شرط ورود به بحث‌های بعدی درباره‌ی دولت، قهر، انقلاب و رهایی‌ست؛ بحث‌هایی که بدون این تمایز مفهومی، ناگزیر دچار ابهام و تکرار خواهند شد.

ج) خشونت و سیاست در نظریه‌ی سیاسی مدرن

نسبت میان خشونت و سیاست از بدو شکل‌گیری نظریه‌ی سیاسی مدرن مناقشه برانگیز بوده است. یکی از مفروض‌های بنیادین بسیاری از نظریه‌های مدرن آن است که سیاست، به‌مثابه‌ی عرصه‌ی تنظیم عقلانی تضادها و منازعه‌ها، دقیقاً در نقطه‌ای آغاز می‌شود که خشونت مهار یا کنار گذاشته شده باشد. بر این اساس، خشونت اغلب به‌عنوان نشانه‌ی فقدان سیاست، شکست نظم حقوقی یا

فروپاشی گفت‌وگو درک می‌شود. این تلقی، هرچند در ظاهر بدیهی می‌نماید، اما بر یک پیش‌فرض استوار است که خود نیازمند نقد جدی‌ست: پیش‌فرض تفکیک بالذات میان سیاست و خشونت و این که خشونت، پایان سیاست است.

واقعیت اما چیز دیگری‌ست؛ سیاست مدرن نه در غیاب خشونت، بلکه در پیوند تنگاتنگ با آن شکل گرفته است. دولت مدرن از همان آغاز، با تمرکز ابزارهای قهر، سامان‌دهی خشونت و نهادینه‌سازی آن تعریف می‌شود. آنچه از خشونت «زدوده» می‌شود، نه خود خشونت، بلکه شکل‌های پراکنده، غیرمتمرکز و کنترل‌ناپذیر آن است. در منطق سیاست مدرن، خشونت، به جای حذف، به درون ساختارهای رسمی منتقل می‌شود و در قالب قانون، نظم، امنیت و مجازات بازتولید می‌گردد.

در این چارچوب، تفکیک رایج میان «سیاست» به‌عنوان عرصه‌ی عقلانی و «خشونت» به‌عنوان امری پیشاسیاسی یا ضدسیاسی، بیش از آن که یک توصیف دقیق باشد، کارکرد ایده‌ئولوژیک دارد. این تفکیک، خشونت نهادینه‌ی دولت را نامرئی می‌سازد و در عوض، هرگونه خشونت بیرون از چارچوب رسمی را برجسته، مسأله‌دار و نامشروع می‌کند. نتیجه آن است که خشونت دولتی به‌عنوان پس‌زمینه‌ای طبیعی مفروض گرفته می‌شود، در حالی که خشونت معطوف به مقاومت، به‌عنوان «ضد ارزش» صورت‌بندی می‌گردد. در این‌جا، نمونه‌ی آشکار کارکرد ایده‌ئولوژیک تفکیک سیاست و خشونت را می‌توان در مناسبات بین‌المللی مشاهده کرد. مناسبات سلطه‌گرانه‌ای که در مقابل سرکوب گسترده، کشتار، قتل‌عام، نسل‌کشی و جنایت علیه بشریت، «ابراز نگرانی» و چه‌بسا «انزجار» می‌کند، «محکوم» می‌کند، «آه و ناله» می‌کند و... اما در مواجهه با آن‌ها که به حکم ضرورت و اجتناب‌ناپذیری امر واقع، سلاح به دست گرفته‌اند، زبان‌شان به برچسب ناچسب «تروریسم» باز می‌شود و تا هم‌کاری علنی و مستقیم با جنایت‌کارها هم پیش می‌روند.

سنت‌های انتقادی در نظریه‌ی سیاسی اما این تصویر را به چالش کشیده‌اند. در این سنت‌ها، سیاست نه به مثابه‌ی مدیریت تضادها و تعارض، بلکه به‌عنوان میدان کشمکش بر سر قدرت، سلطه و بازتوزیع ثروت فهم می‌شود. از این منظر، خشونت نه بیرون از سیاست، بلکه یکی از شکل‌های تحقق آن در

شرایط معین است؛ به‌ویژه در وضعیتی که سازوکارهای متعارف سیاسی کارکرد خود را از دست داده‌اند.

در این قرائت، پرسش از خشونت هم‌زمان پرسش از دولت، قانون و نظم اجتماعی‌ست. خشونت دیگر صرفاً به کنش‌های آشکار فیزیکی فروکاسته نمی‌شود، بلکه به‌عنوان رابطه‌ای ساختاری در نظر گرفته می‌شود که در دل نهادها، سازوکارها و هنجارها جریان دارد. این فهم، امکان تحلیل شکل‌هایی از خشونت را فراهم می‌کند که بدون شلیک گلوله یا حضور خیابانی نیز عمل می‌کنند، اما پیامدهای عمیق و ماندگاری بر زنده‌گی اجتماعی دارند.

برای پژوهش حاضر، این بازاندیشی در نسبت خشونت و سیاست اهمیت تعیین‌کننده‌ای دارد. اگر سیاست به‌طور ساختاری به خشونت متصل است، آنگاه مسأله‌ی اصلی دیگر حذف خشونت نیست، بلکه دگرگونی شکل، جهت و کارکرد آن است. در این افق اندیشه‌گی، خشونت می‌تواند هم ابزار تثبیت سلطه باشد و هم لحظه‌ای از گسست در آن. تمایز میان این دو، نه بر اساس شدت یا ظاهر خشونت، بلکه بر اساس جایگاه آن در کلیت مناسبات اقتصادی- اجتماعی صورت می‌گیرد.

(۱)

دولت، خشونت و انسداد سیاست در ایران

الف) دولت به مثابه‌ی انحصار خشونت

دولت مدرن را می‌توان، در بنیادی‌ترین سطح تحلیل ساختاری، به مثابه‌ی «نهاد»ی تعریف کرد که خشونت را در یک قلمرو معین؛ متمرکز، سازمان‌دهی و به صورت انحصاری اعمال می‌کند. این تعریف ناظر بر کارکرد عینی آن در سامان‌دهی روابط قدرت است. در این معنا، دولت پیش از آن که ضامن قانون یا نماینده‌ی اراده‌ی عمومی باشد، سازوکاری برای تنظیم، توزیع و مشروعیت‌بخشی به خشونت است.

انحصار خشونت به معنای حذف خشونت از جامعه نیست، بلکه به معنای انتقال آن از شکل‌های پراکنده و غیرقابل کنترل به یک ساختار متمرکز و نهادینه است. این انتقال، خشونت را به بخشی از نظم روزمره بدل می‌کند. قانون، دستگاه قضایی، نیروهای انتظامی، نظامی و امنیتی، همه‌گی شکل‌های متفاوتی از این خشونت نهادینه شده‌اند که به واسطه‌ی سازوکارها و زبان رسمی، از اعمال مستقیم و بی‌واسطه و آشکار زور فاصله می‌گیرند، بی‌آن که از کارکرد قهری‌شان کاسته شود.

مشروعیت، در منطق دولت مدرن، ناظر بر اعمال خشونت دولتی است؛ نه به معنای نفی خشونت، بلکه به معنای قانون‌مند کردن، نهادینه‌سازی و طبیعی‌سازی آن. خشونت زمانی «مشروع» تلقی می‌شود که در قالب‌های نهادی، با زبان قانون و به نام نظم عمومی اعمال گردد. مشروعیت، از این طریق، خشونت را به شیوه‌ای پذیرفته‌شده، عادی و بدیهی از اعمال قدرت بدل می‌کند؛ به گونه‌ای که خشونت دولتی به مثابه‌ی جزئی از سامان روزمره‌ی زنده‌گی اجتماعی درک می‌شود؛ امری که ضرورت آن مفروض گرفته می‌شود، بی‌آن که کارکرد قهری‌اش از میان رفته باشد.

نکته‌ی کلیدی آن است که در نظام‌های استبدادی، اقتدارگرا و فاشیستی انحصار خشونت ناگزیر با انحصار سیاست همراه است. بنابراین دولت نه تنها ابزارهای قهر، بلکه امکان تعریف مشروع از کنش سیاسی را نیز در اختیار می‌گیرد. تعیین این که کدام کنش «سیاسی»، «قانونی» یا «مجاز» است، خود شکلی از اعمال قدرت قهری است؛ زیرا هر آنچه بیرون از این تعریف قرار گیرد، بالقوه در معرض سرکوب قرار می‌گیرد. از این منظر، سیاست و خشونت در دولت مدرن دو حوزه‌ی مجزا نیستند، بلکه دو وجه از یک منطق واحدند.

تمرکز خشونت در دولت، پیامد دوگانه‌ای دارد. از یک سو، امکان کنترل قهری تضادهای اجتماعی و جلوگیری از بروز شکل‌های پراکنده‌ی قهر را فراهم می‌کند و از سوی دیگر، این تمرکز به دولت اجازه می‌دهد که هرگونه تقابل با نظم موجود را نه به عنوان منازعه‌ای سیاسی، بلکه به مثابه‌ی «تهدید امنیتی» صورت‌بندی کند. در این وضعیت، مرز میان «اقدام علیه امنیت ملی» و «کنش سیاسی» به‌طور کامل در اختیار دولت قرار می‌گیرد.

در نتیجه، انحصار خشونت نه صرفاً یک ویژه‌گی اداری-نهادی و کارکردی دولت، بلکه بنیان مادی سلطه‌ی آن و شرط امکان انسداد سیاست است. هر تحلیلی از اعتراض، مقاومت یا انقلاب که این بنیان را نادیده بگیرد، ناگزیر در سطح پدیدارها باقی می‌ماند. تنها با فهم دولت به مثابه‌ی ساختاری که خشونت را سازمان‌دهی و طبیعی‌سازی می‌کند، می‌توان به‌طور دقیق به مسأله‌ی انسداد سیاست و ظهور شکل‌های رادیکال‌تر کنش سیاسی پرداخت.

ب) از انحصار خشونت تا انسداد سیاست

انحصار خشونت، هنگامی که به‌طور پایدار و اقتدارگرایانه در ساختار دولت تثبیت می‌شود، صرفاً به کنترل ابزارهای قهری محدود نمی‌ماند، بلکه به‌تدریج به انسداد میدان سیاست می‌انجامد. این وضعیت نه نتیجه‌ی یک تصمیم مقطعی، بلکه برآمد منطقی سازوکاریست که در آن دولت، هرگونه منازعه‌ی سیاسی-اجتماعی را بالقوه تهدیدی علیه نظم موجود تلقی می‌کند. بنابراین، سیاست از عرصه‌ی چانه‌زنی، تضاد و بازنمایی مطالبه‌های اجتماعی به حوزه‌ی امنیتی فروکاسته می‌شود.

انسداد سیاست زمانی رخ می‌دهد که فاصله‌ی میان «کنش سیاسی» و «جرم» از میان برداشته شود. دولت، با اتکا به انحصار خشونت، این تمایز را به‌گونه‌ای بازتعریف می‌کند که هر کنش بیرون از چارچوب‌های ازپیش‌تعیین‌شده، در معرض سرکوب قرار گیرد. در این وضعیت، هر شکل از کنش مستقل سیاسی، حتی کنش‌های حداقلی سازمان‌یافته نیز به‌مثابه‌ی اختلال در نظم عمومی و تعدید امنیتی صورت‌بندی می‌شوند. نتیجه آن است که سیاست، پیش از آن که مجال بروز یابد، به‌طور پیشینی سرکوب می‌شود.

این شکل از انسداد، صرفاً محصول سرکوب فیزیکی نیست. بلکه شبکه‌ای از سازوکارهای حقوقی، اداری، گفتمانی، ایده‌ولوژیک و امنیتی در کنار یک‌دیگر قرار می‌گیرند تا میدان سیاست را هرچه بیش‌تر محدود کنند. قانون، به‌جای آن که ابزار تنظیم منازعه باشد، به ابزاری برای تحدید آن بدل می‌شود. سازوکارهای قضایی، به‌جای حل تعارض‌ها، نقش سرکوب‌گرانه و بازدارنده می‌یابند و حتی زبان سیاست نیز دچار دگرگونی می‌شود: مفاهیمی چون «اعتراض»، «مطالبه» و «مشارکت» جای خود را به واژه‌گانی چون «اخلال»، «تهدید» و «امنیت» می‌دهند.

انسداد سیاست پیامدهای مستقیمی برای نیروهای اجتماعی دارد. هنگامی که امکان‌های رسمی و علنی کنش سیاسی بسته می‌شوند، تضادهای اجتماعی از میان نمی‌روند، بلکه به شکل‌های دیگر بروز می‌کنند. مطالبه‌های سرکوب‌شده، به‌جای بیان در عرصه‌ی عمومی، در سطوح غیررسمی و به‌صورت

انفجاری انباشته می‌شوند. این انباشت، نتیجه‌ی مستقیم سرکوب و حذف ساختاری امکان‌های میانجی‌گرانه‌ی سیاسی‌ست.

نکته‌ی تعیین‌کننده آن است که انسداد سیاست، خود یک شکل از خشونت است؛ خشونتی که کم‌تر مرئی‌ست، اما آثار آن عمیق‌تر و پایدارتر است. این خشونت، جامعه را از امکان حل تعارض‌ها به‌صورت جمعی، علنی و عقلانی محروم می‌کند و در عوض، افق کنش را به دو قطب تقلیل می‌دهد: **اطاعت یا تقابل**. در این وضعیت، میانجی‌های سیاسی- اصلاح، مذاکره، فشار تدریجی و...- نه به‌دلیل ضعف نیروهای اجتماعی، بلکه به‌دلیل فقدان بستر عینی، کارایی خود را از دست می‌دهند.

از این منظر، انسداد سیاست را باید نه یک وضعیت گذرا، بلکه مرحله‌ای ساختاری در تداوم سلطه‌ی جمهوری اسلامی دانست. این مرحله، زمینه‌ای را فراهم می‌کند که در آن، شکل‌های رادیکال‌تر کنش سیاسی امکان ظهور می‌یابند.

ج) ویژه‌گی‌های خاص انسداد سیاست در ایران

انسداد سیاست در ایران را نمی‌توان صرفاً ذیل الگوهای عام اقتدارگرایی تحلیل کرد. هرچند این انسداد با بسیاری از دولت‌های سرکوب‌گر وجوه اشتراک قابل ملاحظه‌ای دارد، اما ترکیب خاصی از ایده‌ئولوژی، ساختار قدرت و اقتصاد سیاسی، آن را به یک وضعیت متمایز بدل کرده است. در این‌جا، انسداد سیاست نه یک وضعیت اضطراری، بلکه صورت پایدار اعمال قدرت در منطق یک نظم فاشیستی‌ست که در طول زمان تثبیت شده است و به‌طور مستمر بازتولید می‌شود.

نخستین ویژه‌گی این وضعیت، ادغام کامل سیاست و امنیت است. در منطق جمهوری اسلامی، تمایز میان حوزه‌ی سیاسی و حوزه‌ی امنیتی عملاً از میان رفته است. کنش سیاسی، حتی در ابتدایی‌ترین و محدودترین شکل‌های خود، نه به‌عنوان بیان منافع یا مطالبه‌های اجتماعی، بلکه به‌عنوان تهدید علیه موجودیت نظم حاکم تفسیر می‌شود. این تفسیر امنیتی، پیشاپیش امکان هرگونه سیاست‌ورزی را سلب می‌کند و آن را در چارچوبی قرار می‌دهد که پاسخ آن نه گفت‌وگو، بلکه سرکوب است.

ویژه‌گی دوم، وجه ایده‌ئولوژیکِ خشونت دولتی‌ست. خشونت در ایران صرفاً ابزار کارکردی برای حفظ نظم موجود نیست، بلکه درون یک روایت کلان ایده‌ئولوژیک معنا می‌یابد. این روایت، خشونت را نه فقط توجیه، بلکه به‌عنوان وظیفه‌ای اخلاقی، دینی و حتی دارای رسالت تاریخی بازنمایی می‌کند. در نتیجه، سرکوب نه فقط مشروع، بلکه مقدس جلوه داده می‌شود. این امر، امکان هرگونه مصالحه یا عقب‌نشینی ساختاری را محدودتر می‌سازد، زیرا عقب‌نشینی به منزله‌ی نفی بنیادهای ایده‌ئولوژیک جمهوری اسلامی‌ست.

سومین ویژه‌گی، چندلایه‌بودن دستگاه سرکوب است. انسداد سیاست در ایران نه به‌واسطه‌ی یک نهاد واحد، بلکه از طریق شبکه‌ای متکثر از نهادهای رسمی و شبه‌رسمی اعمال می‌شود. این چندلایه‌گی، سرکوب را به یک فرآیند سیال و غیرمتمرکز بدل می‌کند. در این ساختار، سرکوب می‌تواند هم‌زمان سخت و انعطاف‌پذیر باشد؛ سخت از آن جهت که دائمی و فراگیر است و انعطاف‌پذیر از آن جهت که می‌تواند بسته به موقعیت، شدت و شکل خود را تغییر دهد.

ویژه‌گی چهارم، فقدان مسیرهای نهادی بازگشت از انسداد است. در برخی از نظام‌های استبدادی و اقتدارگرا که فاقد منطق فاشیستی‌اند، شکاف‌های نهادی، هرچند محدود برای چانه‌زنی سیاسی، اصلاح تدریجی یا بازتعریف موازنه‌ی قوا وجود دارد. در جمهوری اسلامی، این شکاف‌ها اساساً وجود نداشته‌اند یا از ابتدا بسیار محدود و در چارچوب‌های کاملاً کنترل‌شده بوده‌اند که به‌سرعت هم بسته شده‌اند. نتیجه آن است که حتی شکل‌های حداقلی اصلاح‌طلبی نیز نه به‌عنوان بخشی از نظم سیاسی، بلکه به‌عنوان یک انحراف موقتی یا مکانیسم کنترل‌شده برای مدیریت و تعدیل مقطعی منازعه‌ها تحمل شده‌اند. این وضعیت، انسداد را به یک حالت مزمن بدل کرده است.

در نهایت، باید به هم‌زمانی انسداد سیاسی با بحران‌های عمیق اقتصادی و اجتماعی اشاره کرد. انسداد سیاست در خلأ رخ نمی‌دهد، بلکه در بستری از نابرابری، فقر، فساد ساختاری و فرسایش مشروعیت اجتماعی تشدید می‌شود. این هم‌زمانی، فشار بر جامعه را دوچندان می‌کند؛ از یک‌سو، مطالبه‌های

مادی و اجتماعی رو به افزایش‌اند و از سوی دیگر، امکان بیان و پی‌گیری آن‌ها به‌طور نظام‌مند مسدود شده است. این شکاف، وضعیت را به‌سمت شکل‌های رادیکالِ تقابل سوق می‌دهد.

در مجموع، انسداد سیاست در جمهوری اسلامی نه صرفاً به‌معنای محدودیت آزادی‌های سیاسی، بلکه به‌معنای دگرگونیِ منطقِ خودِ سیاست است. در این شرایط، سیاست به‌عنوان عرصه‌ای برای میانجی‌گری حلِ تضادها از کار می‌افتد و در قالب رابطه‌ای مستقیم، بی‌واسطه و قهری میان سیستم سرکوب‌گر و جامعه بازتولید می‌شود؛ رابطه‌ای که در آن، خشونت نه بیرون از سیاست، بلکه نقش محوری در اعمال آن ایفا می‌کند. فهم این وضعیت خاص، پیش‌شرط تمایز مفهومی میان خشونت دولتی و قهر انقلابی و تحلیل نسبت آن با امکان رهایی‌ست.

(۲)

تمایز مفهومی خشونت دولتی و قهر انقلابی

الف) خشونت دولتی به مثابه‌ی خشونت حافظ نظم

خشونت دولتی را نمی‌توان صرفاً به مجموعه‌ای از اعمال سرکوب‌گرانه یا کنش‌های فیزیکی آشکار تقلیل داد. آنچه خشونت دولتی را از دیگر شکل‌های خشونت متمایز می‌کند، نه شدت یا ابزار آن، بلکه کارکرد ساختاری‌اش در حفظ و بازتولید نظم موجود است. در این معنا، خشونت دولتی پیش از آن که یک واکنش به بی‌نظمی باشد، یک عنصر بر سازنده در شکل‌گیری و تداوم نظم سیاسی‌ست.

خشونت دولتی همواره در پیوند با قانون عمل می‌کند. قانون، در این‌جا نه نقطه‌ی مقابل خشونت، بلکه یکی از شکل‌های تاریخی سازمان‌دهی آن است. آنچه قانون انجام می‌دهد، تبدیل خشونت از کنش عریان و مستقیم به یک سازوکار قاعده‌مند، تکرارپذیر و پیش‌بینی‌پذیر است. به این ترتیب، خشونت از سطح رویداد به سطح ساختار منتقل می‌شود و در زنده‌گی روزمره رسوب می‌کند.

ویژه‌گی اساسی خشونت دولتی، پیش‌دستانه‌بودن آن است. این خشونت لزوماً منتظر بروز تهدید بالفعل و حتی بالقوه نمی‌ماند، بلکه با تعریف مستمر «خطر»، «اختلال»، «دشمن» و... امکان کنش سیاسی را از پیش محدود می‌کند. در این‌جا، خشونت نه فقط ابزار پاسخ، بلکه ابزار انسداد پیشینی

سیاست که بر منطق پیش‌گیری از تهدید بنا شده است و شکل‌گیری سوژه‌های سیاسی، سازمان‌یابی جمعی و تبدیل نارضایتی اجتماعی به کنش مؤثر را هدف قرار می‌دهد.

خشونت دولتی هم‌چنین واجد بُعد نمادین و گفتمانی‌ست. اعمال قهر فیزیکی به‌عنوان یکی از شکل‌های خشونت دولتی، همواره با تولید معنا همراه می‌شود؛ معناهایی که سرکوب را ضروری، طبیعی و حتی خیرخواهانه (!) جلوه می‌دهند. این بُعد نمادین، نقش مهمی در تثبیت نظم موجود ایفا می‌کند، زیرا خشونت را از سطح اجبار صرف فراتر می‌برد و آن را به بخشی از افق فهم اجتماعی بدل می‌سازد. در این منطق، محدودسازی اجتماعی نه صرفاً از طریق مجازات، بلکه از راه درونی‌سازی حدود مجاز اندیشیدن و کنش‌گری عمل می‌کند؛ به‌گونه‌ای که بسیاری از شکل‌های مبارزه، پیش از آن که به عرصه‌ی عمل برسند، پیشاپیش از افق امکان حذف می‌شوند.

نکته‌ی مهم آن است که خشونت دولتی همواره نامتقارن است. این خشونت از موضع برتری ساختاری اعمال می‌شود؛ موضعی که از پیش با انحصار ابزارهای قهر، تعریف قانون و تعیین مرزهای امر سیاسی تثبیت شده است. دولت، به‌مثابه‌ی دارنده‌ی انحصار خشونت، نه یکی از طرف‌های منازعه، بلکه خود چارچوب منازعه است که به‌عنوان قدرت مسلط، خود قواعد سیاست‌ورزی را تعیین می‌نماید. در این چارچوب، هرگونه مبارزه نه به‌عنوان یک کنش سیاسی، بلکه به‌مثابه‌ی بی‌نظمی، اغتشاش یا تهدید علیه کل نظم موجود صورت‌بندی می‌شود. این عدم تقارن ساختاری، امکان برابری در میدان سیاست را از میان می‌برد و منازعه را پیشاپیش به سود قدرت سازمان می‌دهد.

از منظر تحلیلی، خشونت دولتی در نظم فاشیستی نه یک وضعیت استثنایی و نه یک واکنش به بحران، بلکه شیوه‌ی عادی، مداوم و سازمان‌یافته‌ی اعمال قدرت است. حتی در دوره‌هایی که سرکوب عریان کاهش می‌یابد، خشونت از میان نمی‌رود، بلکه در قالب‌های نرم‌تر اما مؤثرتر - هم‌چون قانون‌گذاری محدودکننده، کنترل اداری، نظارت امنیتی و تنظیم گفتمان عمومی - ادامه می‌یابد. بدین‌سان، خشونت دولتی می‌تواند هم‌زمان کم‌صدا، فراگیر و ساختاری باشد.

ب) قهر انقلابی به مثابه‌ی خشونت گسست

اگر خشونت دولتی خشونتی حافظ نظم است، قهر انقلابی را باید خشونتی دانست که دقیقاً در نقطه‌ی مقابل آن قرار می‌گیرد: خشونتی که نه در تداوم، بلکه برای گسست از نظم موجود پدیدار می‌شود. این تمایز، نه صرفاً توصیفی، بلکه تحلیلی است و بر کارکرد تاریخی خشونت دلالت دارد، نه بر شدت، ابزار یا شکل ظاهری آن.

قهر انقلابی در وهله‌ی نخست، یک واکنش ثانوی است و به معنای برآمدن از تقدم تاریخی خشونت دولتی است. این قهر نه از خلأ، نه از اراده‌ی فردی، و نه از میل انتزاعی به خشونت سرچشمه می‌گیرد، بلکه در بستری شکل می‌گیرد که خشونت دولتی پیشاپیش میدان سیاست را اشغال کرده و امکان‌های متعارف کنش را مسدود ساخته است. از این منظر، قهر انقلابی نه نقطه‌ی آغاز، بلکه پیامد انسداد است؛ پیامدی که از دل شکست سیاست علنی و نهادینه زاده می‌شود.

ویژه‌گی بنیادی قهر انقلابی، ناهم‌سازی آن با منطق نظم موجود است. در حالی که خشونت دولتی در پی تداوم، پیش‌بینی‌پذیری و بازتولید است، قهر انقلابی واجد کیفیت گسست‌زا است. این قهر، نظم موجود را نه به عنوان یک چارچوب قابل اصلاح، بلکه به عنوان یک مانع ساختاری در برابر رهایی اجتماعی درک می‌کند. از این رو، هدف آن نه تنظیم مناسبات درون نظم، بلکه شکستن بنیان‌های آن است.

قهر انقلابی را نمی‌توان به مثابه‌ی شکلی صرفاً فیزیکی از خشونت فهم کرد. همان‌گونه که خشونت دولتی دارای ابعاد نمادین، حقوقی و گفتمانی است، قهر انقلابی نیز واجد بعد سیاسی-نمادین است. این قهر، فرآیند طبیعی‌سازی نظم مسلط را مختل می‌کند، اقتدار آن را به پرسش می‌کشد و امکان تصور یک بدیل رادیکال را می‌گشاید. در این معنا، قهر انقلابی کنشی مادی در تعلیق منطق مسلط معنا و اقتدار است.

تمایز مهم دیگر آن است که قهر انقلابی ذاتاً فاقد انحصار است. برخلاف خشونت دولتی که بر تمرکز و انحصار استوار است، قهر انقلابی تنها در پیوند با کنش جمعی و توده‌ای معنا می‌یابد. هرگاه این قهر از بستر اجتماعی خود جدا شود و به یک کنش نخبه‌گرایانه بدل گردد، منطق آن که مبتنی بر گسست از نظم موجود است، تضعیف می‌شود و به مثابه‌ی یک تکنیک منفصل از فرآیند اجتماعی صورت‌بندی می‌گردد. از این رو، قهر انقلابی نه صرفاً «ابزار»، بلکه بخشی از یک فرآیند اجتماعی‌ست که در آن، کنش جمعی، سازمان‌یابی، اختلال در بازتولید نظم موجود و دگرگونی در مناسبات قدرت به‌طور هم‌زمان عمل می‌کنند.

در سطح تحلیلی، قهر انقلابی را باید یک موقعیت در فرآیند انقلاب دانست. این قهر، همواره مشروط، تاریخی و گذراست. نقش آن فراتر از گشودن امکان، ایجاد وقفه در بازتولید نظم موجود و برهم‌زدن موازنه‌ی قواست.

از این رو، اهمیت قهر انقلابی در این است که نشان می‌دهد سیاست، در شرایط انسداد کامل، ناگزیر دگرگون می‌شود و به شکل‌هایی متوسل می‌گردد که در شرایط عادی غیرضروری‌ست. فهم قهر انقلابی به مثابه‌ی خشونت گسست، امکان تحلیل دقیق‌تر نسبت آن با رهایی، انقلاب و تغییر ساختاری را فراهم می‌کند.

ج) دفاع مشروع؛ منطق واکنش در شرایط کشتار

طرح مفهوم «دفاع مشروع» در فضای سیاسی ایران، به‌ویژه پس از اعتراضات و کشتار گسترده‌ی ۱۴۰۴، نشانه‌ی دگرگونی مهمی در زبان مواجهه با خشونت دولتی‌ست. این مفهوم، در بستر عینی‌ای طرح می‌شود که در آن، خشونت دولتی به‌صورت عریان، فراگیر و بی‌وقفه عمل کرده و جان، کرامت و امکان زیست اجتماعی بخش‌های گسترده‌ای از جامعه را مستقیماً هدف قرار داده است. در این شرایط، سخن‌گفتن از دفاع مشروع، پیش از آن که یک صورت‌بندی نظری باشد، واکنشی سیاسی-اجتماعی به وضعیت کشتار و حذف است.

دفاع مشروع، در معنای رایج آن، به کنشی اطلاق می‌شود که هدف‌اش دفع خطر فوری، حفظ جان و جلوگیری از آسیب مستقیم است. منطق این کنش، منطق واکنش است؛ واکنش به یک تهدید بالفعل که امکان تعویق یا میانجی‌گری در برابر آن وجود ندارد. از این منظر، دفاع مشروع نه معطوف به دگرگونی نظم موجود، بلکه معطوف به توقف یا دفع خشونت‌ست که در همان لحظه عمل می‌کند. افق آن، افق بقاست؛ نه افق گسست.

تمایز تعیین‌کننده‌ی دفاع مشروع با قهر انقلابی دقیقاً در همین‌جاست. قهر انقلابی، چنان‌که پیش‌تر صورت‌بندی شد، پاسخ به انسداد ساختاری سیاست است و در افق گسست از کلیت نظم موجود معنا می‌یابد. دفاع مشروع اما ناظر بر یک موقعیت محدود، اضطراری و موضعی‌ست که در آن، مسأله نه پایان‌دادن به منطق خشونت، بلکه متوقف‌کردن اثر مستقیم آن بر بدن‌ها و زیست اجتماعی‌ست. به این معنا، دفاع مشروع نه نفی قهر انقلابی است و نه جایگزین آن، بلکه کنشی از جنسی متفاوت با افقی محدودتر است.

با این حال، اهمیت نظری دفاع مشروع در آن است که نشان می‌دهد چه‌گونه در شرایط انسداد کامل سیاست و گسترش خشونت دولتی، زبان کنش نیز دچار دگرگونی می‌شود. طرح دفاع مشروع، واکنشی به وضعیت‌هایی‌ست که در آن‌ها، حتی حداقل‌های زیست امن نیز از جامعه سلب شده‌اند. این مفهوم، از دل تجربه‌ی کشتار و حذف برمی‌خیزد و تلاشی‌ست برای نام‌گذاری وضعیتی که در آن، جامعه دیگر حتی امکان «بی‌طرف‌بودن» در برابر خشونت را ندارد.

اما محدودیت دفاع مشروع نیز دقیقاً از همین‌جا آغاز می‌شود. دفاع مشروع، به لحاظ مفهومی، در چارچوب منطق حقوقی-اخلاقی باقی می‌ماند؛ منطقی که کنش را در نسبت با تهدید فوری می‌سنجد، نه در نسبت با ساختارهای مولد خشونت. از این رو، دفاع مشروع به‌خودی خود قادر به صورت‌بندی یک افق سیاسی نیست. این مفهوم، بیش از آن‌که به پرسش «چه‌گونه این نظم پایان می‌یابد؟» پاسخ دهد، به پرسش «چه‌گونه از این لحظه جان به در بریم؟» معطوف است.

در این معنا، خطر نظری برجسته شدن دفاع مشروع آن است که منطق واکنشی جای منطق گسست را بگیرد. هنگامی که سیاست به زبان دفاع مشروع فروکاسته شود، خشونت دولتی هم‌چنان به‌عنوان یک داده‌ی مفروض باقی می‌ماند و مسأله صرفاً به نحوه‌ی مواجهه با آن تقلیل می‌یابد. در این وضعیت، انسداد ساختاری سیاست از مرکز تحلیل کنار می‌رود و جای خود را به صورت‌بندی‌های موقعیتی و اضطراری می‌دهد.

از این‌رو، تمایز میان دفاع مشروع و قهر انقلابی برای این پژوهش اهمیت بنیادین دارد. دفاع مشروع را باید به‌مثابه‌ی واکنش قابل فهم و برآمده از شرایط کشتار به‌رسمیت شناخت، بی‌آن‌که آن را با قهر انقلابی خلط کرد. قهر انقلابی، اگر در افق رهایی معنا داشته باشد، نمی‌تواند صرفاً به دفاع تقلیل یابد؛ همان‌گونه که دفاع مشروع نیز نمی‌تواند بار دگرگونی تاریخی را به دوش بکشد.

در نهایت، نسبت این دو نه نسبت نفی، بلکه نسبت تمایز است. دفاع مشروع، بیان حداقلی سیاست در لحظه‌ی تهدید مستقیم است و قهر انقلابی، صورت‌بندی سیاست در پاسخ به انسداد تاریخی‌ست. تنها با حفظ این تمایز می‌توان هم واقعیت کشتار و ضرورت واکنش به آن را فهمید، و هم امکان گشودن افق رهایی را از دست نداد.

(د) پیامدهای نظری تمایز میان خشونت دولتی و قهر انقلابی

پس از تمایزگذاری میان خشونت دولتی، قهر انقلابی و دفاع مشروع، اکنون می‌توان به پیامدهای نظری این تمایز برای فهم سیاست، انقلاب و رهایی پرداخت.

تمایز میان خشونت دولتی و قهر انقلابی، صرفاً یک تمایز توصیفی یا طبقه‌بندی مفهومی نیست، بلکه پیامدهای نظری عمیقی برای فهم سیاست، دولت و انقلاب در پی دارد. این تمایز، چارچوب‌های مرسوم که خشونت را به‌مثابه‌ی پدیده‌ای یگانه و همگن در نظر می‌گیرند، به چالش می‌کشد و امکان تحلیل دقیق‌تر از کارکردهای متفاوت خشونت در نظم‌های اجتماعی متعارض را فراهم می‌آورد.

نخستین پیامد این تمایز، نقد هم‌ارزسازی اخلاقی خشونت‌هاست. در بسیاری از گفتمان‌های مسلط، هرگونه خشونت، صرف‌نظر از جایگاه تاریخی و کارکرد اجتماعی‌اش، ذیل یک منطق واحد ارزیابی می‌شود. این هم‌ارزسازی، تفاوت میان خشونت‌هایی که در خدمت تثبیت سلطه عمل می‌کند و خشونت‌هایی که در پی گسست از آن است را محو می‌سازد. نتیجه‌ی این محوشده‌گی، طبیعی‌سازی خشونت مسلط و مسأله‌دارسازی خشونت مقاومت است. تمایز مفهومی مورد بحث، این وارونه‌گی را آشکار می‌کند.

دومین پیامد، بازتعریف نسبت میان سیاست و خشونت است. اگر خشونت دولتی به‌عنوان جزئی جدایی‌ناپذیر از نظم سیاسی موجود فهم شود، آن‌گاه سیاست دیگر نمی‌تواند به‌صورت ساده به عرصه‌ای عاری از خشونت تقلیل یابد. در مقابل، قهر انقلابی نشان می‌دهد که در شرایط معین، سیاست به‌ناچار به شکل‌هایی متوسل می‌شود که از چارچوب‌های نهادی فراتر می‌روند. این بازتعریف، سیاست را از فهم حقوقی-نهادی رها می‌سازد و آن را به میدان واقعی تضادهای اجتماعی بازمی‌گرداند.

سومین پیامد، نقد تصور اصلاح‌طلبانه از تغییر اجتماعی‌ست. تمایز میان خشونت دولتی و قهر انقلابی نشان می‌دهد که در نظم‌هایی که خشونت دولتی به‌طور ساختاری هرگونه تغییر در چارچوب نظم موجود را مسدود می‌کند، گذار تاریخی اساساً نمی‌تواند از مسیر انباشت تدریجی اصلاحات صورت گیرد. در این شرایط، گسست از کلیت منطق وضع موجود تنها شکل ممکن تغییر ساختاری‌ست. این نکته، اهمیت موقعیت‌های بحرانی، رخداد و گسست را در تحلیل انقلاب برجسته می‌سازد.

چهارمین پیامد، امکان نقد درون‌گفتمانی قهر انقلابی‌ست. این تمایز، امکان مواجهه تحلیلی با قهر انقلابی را نیز فراهم می‌کند. هنگامی که قهر انقلابی نه به‌عنوان نفی مطلق خشونت، بلکه به‌عنوان یک شکل مشخص از کنش سیاسی با کارکردی معین فهم شود، می‌توان آن را در نسبت با استراتژی، تاکتیک، انضمام اجتماعی و سازمان‌یابی توده‌ای مورد ارزیابی قرار داد.

پنجمین پیامد، گشودن افق تحلیلی برای مفهوم اجتناب‌ناپذیری‌ست. تنها زمانی می‌توان از اجتناب‌ناپذیری مبارزه‌ی مسلحانه سخن گفت که پیشاپیش روشن شده باشد درباره‌ی کدام خشونت سخن می‌گوییم. تمایز میان خشونت حافظ نظم و خشونت گسست، این امکان را فراهم می‌کند که اجتناب‌ناپذیری نه به‌عنوان ویژه‌گی ذاتی خشونت، بلکه به‌عنوان پیامد شرایط تاریخی معین فهم شود که در آن، یکی از این شکل‌های خشونت به‌طور ساختاری غالب و دیگری به‌طور ساختاری برانگیخته می‌شود.

در نهایت، این تمایز پیامد مهمی برای فهم رهایی دارد. رهایی نه در نفی انتزاعی خشونت، بلکه در دگرگونی مناسبات سیاسی-اجتماعی نهفته است که خشونت را بازتولید می‌کنند. از این منظر، مسأله‌ی اصلی به منطق حاکم بر خشونت معطوف می‌شود؛ این که خشونت در خدمت حفظ نظم موجود عمل می‌کند یا در افق گسست از آن.

(۳)

قهر انقلابی در سنت چپ

الف) خشونت، تاریخ و گسست

در سنت چپ، خشونت به مثابه‌ی مولفه‌ای ساختاری در منطق حرکت تاریخی جوامع طبقاتی فهم شده است. این سنت، برخلاف روایت‌های لیبرال-بورژوا که تاریخ را مسیر تدریجی عقلانی‌شدن و مهار خشونت می‌دانند، بر این باور است که مناسبات اقتصادی-اجتماعی مسلط، خود بر پایه‌ی خشونت مادی و نمادین استوارند. از این منظر، مسأله‌ی خشونت نه استثنا، بلکه قاعده‌ای ساختاری در منطق دگرگونی تاریخی‌ست.

در بنیان این رویکرد، درک مادی از تاریخ قرار دارد؛ تاریخی که نه محصول توافقات عقلانی، بلکه حاصل تضادهای واقعی میان نیروها و مناسبات اقتصادی-اجتماعی‌ست. در این تحلیل، تغییرات بنیادین اجتماعی اساساً از مسیر انباشت اصلاحات در چارچوب نظم موجود حاصل نمی‌شوند. گسست‌های تاریخی معمولاً در لحظه‌هایی پدیدار می‌شوند که تضادهای انباشته‌شده دیگر در چارچوب نظم موجود قابل حل نیستند. خشونت، در این لحظه‌ها، نه علت آغازین، بلکه یک نقطه‌ی عطف کیفی در گسست تاریخی‌ست.

در آثار کارل مارکس، خشونت جایگاه دوگانه‌ای دارد. از یک‌سو، خشونت به‌عنوان ابزار سلطه‌ی طبقاتی تحلیل می‌شود؛ ابزاری که توسط طبقه‌ی حاکم و دولتِ برآمده از آن، در خدمت تثبیت مناسبات تولیدی مسلط قرار دارد. از سوی دیگر، مارکس خشونت را به‌عنوان یک موقعیت تاریخی می‌فهمد که در آن، نظم کهنه فرو می‌ریزد و امکان ظهور مناسبات نوین فراهم می‌شود. این دوگانه‌گی، خشونت را نه به‌مثابه‌ی پدیده‌ای یگانه، بلکه به‌عنوان عنصری با کارکردهای متعارض در بستر حرکت تاریخی صورت‌بندی می‌کند.

نکته‌ی کلیدی در این سنت آن است که خشونت به‌خودی‌خود حامل معنا یا ارزش‌رهایی‌بخش نیست. خشونت تنها زمانی در افق‌رهایی‌قابل‌فهم می‌شود که به گسست از مناسبات سلطه‌گر پیوند بخورد. به بیان دیگر، خشونت نه سوژه‌ی تاریخ، بلکه لحظه‌ای در کنش سوژه‌های تاریخی‌ست؛ لحظه‌ای که در آن، تضادهای اجتماعی به سطحی می‌رسند که دیگر درون سازوکارهای موجود قابل حل نیستند.

در تداوم این سنت، نظریه‌پردازان سوسیالیست بر این نکته تأکید کرده‌اند که تاریخ را نمی‌توان به یک روند خطی فروکاست. گسست، وقفه و بحران، عناصر سازنده‌ی حرکت تاریخی‌اند. خشونت در این چارچوب، نه انحراف از مسیر تاریخ، بلکه نشانه‌ی ورود تاریخ به وضعیتی‌ست که در آن، نظم موجود توان بازتولید ساختاری خود را از دست می‌دهد.

اهمیت این برداشت تاریخی از خشونت در آن است که امکان پرهیز از ساده‌سازی‌های رایج در فهم سیاسی خشونت را فراهم می‌کند؛ ساده‌سازی‌هایی که با هم‌ارزسازی شکل‌های متفاوت خشونت، تاریخ‌مندی و کارکردهای متعارض آن‌ها را محو می‌سازند. در برابر این خوانش‌ها، سنت چپ خشونت را نه به‌مثابه‌ی کنشی تک‌ساحتی، بلکه به‌عنوان پدیده‌ای تاریخی با جایگاه‌ها و کارکردهای متفاوت در حرکت تضادهای اجتماعی درک می‌کند. از این منظر، خشونت تنها در پیوند با ساختارهای مادی، روابط طبقاتی و بحران‌های سیاسی معنا می‌یابد و بدون این پیوند، ناگزیر، به مفهومی انتزاعی و تقلیل‌گرایانه فروکاسته می‌شود.

ب) قهر، انقلاب و دولت در سوسیالیسم کلاسیک

در سوسیالیسم کلاسیک، مسأله‌ی قهر انقلابی همواره در پیوند تنگاتنگ با مسأله‌ی دولت مطرح شده است. انقلاب، در این سنت، نه صرفاً دگرگونی در ترکیب نخبه‌گان سیاسی، بلکه تغییر شکل دولت به مثابه‌ی دستگاه سازمان‌دهنده‌ی سلطه‌ی طبقاتی تلقی می‌شود. از این منظر، قهر انقلابی لحظه‌ای تعیین‌کننده در مواجهه‌ی مستقیم با دولت است.

در آثار ولادیمیر لینن، دولت به صراحت به عنوان ابزار سلطه‌ی طبقاتی تعریف می‌شود؛ ابزاری که بدون اتکا به قهر ساختاری و سازمان‌یافته قادر به تداوم نیست. بر این اساس، انقلاب اجتماعی نه می‌تواند با تصرف صرف دستگاه دولتی موجود تحقق یابد و نه می‌تواند از مواجهه‌ی قهری با آن پرهیز کند. قهر انقلابی در این چارچوب، پاسخیست به واقعیت مادی دولت، پیش از آن که یک صورت‌بندی ایده‌ئولوژیک باشد.

در این نظریه، قهر انقلابی کارکرد دوگانه‌ای دارد. از یک سو، ابزار درهم‌شکستن مقاومت دولت کهنه است؛ دولتی که به واسطه‌ی انحصار خشونت، هرگونه اصلاح یا گذار مسالمت‌آمیز را ناممکن می‌سازد و از سوی دیگر، قهر موقعیتیست که در آن، قدرت سیاسی از دست طبقه‌ی حاکم خارج می‌شود و امکان شکل‌گیری نظم نوین پدید می‌آید. با این حال، این دوگانگی همواره با تنش نظری همراه بوده است. پرسش محوری این‌جاست: چه‌گونه می‌توان از قهر برای نفی دولتی استفاده کرد که خود بر پایه‌ی قهر بنا شده است؟

این تنش، به‌ویژه در مواجهه با مسأله‌ی دولت پس از پیروزی انقلاب آشکار می‌شود. در سنت سوسیالیسم کلاسیک، دولت برآمده از انقلاب نه یک سازوکار انتقالی خنثی، بلکه شکلی مشخص از تمرکز قدرت سیاسی در شرایطیست که منازعه‌ی طبقاتی هنوز پایان نیافته است. چنین دولتی در عمل با مجموعه‌ای از وظایف متعارض روبه‌روست: از یک سو، ناگزیر از درهم‌شکستن مقاومت نیروها و مناسباتیست که نظم پیشین را بازتولید می‌کنند و از سوی دیگر، باید هم‌زمان فرآیندهای

سازمان‌دهی اجتماعی، بازسازی اقتصادی و تثبیت قدرت سیاسی نوین را پیش برد. در این وضعیت، قهر انقلابی، جزئی از منطق اعمال قدرت در جامعه‌ای است که هنوز در وضعیت گسست ناتمام به سر می‌برد. مسأله‌ی نظری دقیقاً از همین‌جا آغاز می‌شود؛ مسأله‌ای که در سنت کلاسیک سوسیالیسم به‌ویژه در نقدهای درون این سنت برجسته شده است: چه‌گونه می‌توان از قهر برای شکستن نظم کهنه استفاده کرد، بی‌آن‌که خود این قهر به منطق مسلط بازتولید قدرت بدل شود؟

لازم به یادآوری است که نظریه‌ی کلاسیک به‌خوبی از خطرهای این وضعیت آگاه بوده است. رزا لوکزامبورگ با نقد تمرکز بیش از حد بر حزب و دولت انقلابی، بر این نکته تأکید می‌کند که قهر، اگر از مشارکت توده‌ای و دموکراسی انقلابی جدا شود، می‌تواند به ابزار سلطه‌ی تازه‌ای بدل گردد. در این نقد، قهر، به‌عنوان لحظه‌ای پر مخاطره در فرآیند انقلاب تحلیل می‌شود.

در امتداد این نقد، می‌توان به خوانش آنتونیو گرامشی نیز اشاره کرد. گرامشی، با تأکید بر نقش قهر در موقعیت‌های معین، نسبت به استراتژی‌هایی که قهر را جانشین سیاست و هژمونی می‌کنند، بدبین است. از منظر او، قهر بدون رهبری اخلاقی-سیاسی و بدون استقرار هژمونی در جامعه‌ی مدنی، قادر به گسست پایدار از نظم موجود نیست. این خوانش، قهر را نه به‌عنوان موتور اصلی انقلاب، بلکه به‌عنوان عنصر تابع در یک فرآیند طولانی‌مدت سازمان‌یابی، رضایت‌سازی و بازآرایی مناسبات قدرت درک می‌کند.

از این منظر، مسأله‌ی محوری در سوسیالیسم کلاسیک نه وجود یا عدم وجود قهر، بلکه نسبت آن با سوژه‌ی جمعی انقلاب است. قهر انقلابی تنها در صورتی در افق‌هایی قابل فهم است که درون کنش جمعی آگاهانه‌ی توده‌ها و در پیوند با فرآیندهای واقعی سازمان‌یابی اجتماعی عمل کند. در غیر این صورت، قهر می‌تواند از زمینه‌ی اجتماعی خود منفصل شود و به‌عنوان یک شکل خاص از اعمال قدرت، منطق مستقلی بیابد. در این وضعیت، مسأله نه «انحراف»، بلکه دگرگونی کارکرد قهر است: قهر دیگر لحظه‌ای از فرآیند گسست تاریخی نخواهد بود، بلکه به یکی از شیوه‌های پایدار تنظیم مناسبات قدرت بدل می‌شود.

بنابراین، در سوسیالیسم کلاسیک، قهر انقلابی هم‌زمان ضرورتی تاریخی و مسئله‌ای نظری است. ضروری‌ست از آن‌رو که بدون مواجهه‌ی قهری با دولتی که سلطه‌ی خود را بر انحصار خشونت بنا کرده است، گسست انقلابی از نظم موجود قابل تصور نیست و مسئله‌مند است از آن‌رو که همین قهر، بسته به نسبت‌اش با کنش توده‌ای و افق دموکراتیک انقلاب، می‌تواند کارکرد خود را دگرگون کند. این دوگانه‌گی، نه یک تناقض انتزاعی، بلکه بیان‌گر پیچیده‌گی‌های واقعی فرآیند انقلاب اجتماعی و تنش‌های درونی آن است.

ج) تنش‌ها و نقدهای درونی در سنت چپ درباره‌ی قهر انقلابی

سنت چپ، برخلاف تصورات تقلیل‌گرایانه، هرگز یک سنت یک‌دست و بی‌تنش در قبال قهر انقلابی نبوده است. درون این سنت، همواره تنش و منازعه‌ای نظری بر سر نسبت میان قهر، سوژه‌ی انقلابی و افق‌رهایی جریان داشته است. این منازعه نه به‌عنوان یک اختلاف فرعی، بلکه به‌مثابه‌ی یکی از گره‌گاه‌های اصلی نظریه‌ی انقلاب قابل فهم است.

یکی از محورهای اصلی این تنش، خطر خودبسندگی قهر از سیاست‌رهایی‌بخش است. این خطر به این معناست که قهر نه در نسبت با هدف‌ها و فرآیندهای اجتماعی، بلکه بر اساس منطق درونی تداوم و کارآیی خود عمل می‌کند. منتقدهای درون سنت چپ بارها هشدار داده‌اند که قهر، اگر از بستر اجتماعی و مشارکت توده‌ای جدا شود، می‌تواند به یک نیروی مستقل بدل گردد؛ نیرویی که منطق درونی خود را بر فرآیند انقلاب تحمیل می‌کند. در این وضعیت، قهر دیگر وسیله‌ای برای گسست از سلطه نیست، بلکه خود به اصل سازمان‌دهنده‌ی قدرت بدل می‌شود.

این نقد، به‌ویژه متوجه گرایش‌هایی‌ست که در مقاطع معینی از تاریخ چپ- از ژاکوبینیسم دوره‌ی ترور در انقلاب فرانسه تا بلانکیسم قرن نوزدهم و برخی تجربه‌های مبارزه‌ی مسلحانه‌ی دهه‌ی ۱۹۷۰ در آمریکای لاتین و اروپای غربی- قهر را در عمل از فرآیندهای گسترده‌ی سیاست جمعی جدا کرده‌اند.

در این گرایش‌ها، مبارزه‌ی قهرآمیز نه به‌عنوان یک موقعیت معین در فرآیند انقلابی، بلکه به‌گونه‌ای صورت‌بندی شده است که قهر از کلیتِ فرآیند اجتماعیِ امر سیاسی جدا می‌شود و به شکلِ غالبِ خودبسنده و گسسته از کلیتِ فرآیند سیاسی در می‌آید. منتقدان در سنت چپ استدلال کرده‌اند که چنین رویکردی به تضعیف کنش جمعی، محدودشدن ابتکار توده‌ها و تمرکز قدرت در دست اقلیت می‌انجامد.

محور دوم تنش، نسبت قهر با دموکراسی انقلابی‌ست. طیف گسترده‌ای در سنت چپ بر این نکته تأکید کرده‌اند که انقلاب اجتماعی بدون گسترش شکل‌های نوین مشارکت و خودگردانی توده‌ها مانند شوراهای کارگری، سازمان‌یابی خودگردان، مشارکت مستقیم در تصمیم‌گیری‌های جمعی و... به ضد خود بدل می‌شود. از این منظر، قهر تنها زمانی می‌تواند در افق رهایی معنا یابد که در خدمت گشودن و تعمیق این شکل‌های دموکراتیک باشد. هرگاه قهر به محدودسازی یا تعلیق این شکل‌ها بیانجامد، مسیر انقلاب از درون تهی می‌شود.

محور سوم نقدها، به زمان‌مندی قهر انقلابی مربوط است. بسیاری از نظریه‌پردازان سوسیالیست بر این نکته تأکید کرده‌اند که قهر انقلابی تنها در نسبت با شرایط معینی از انسداد و بحران سیاسی معنا می‌یابد؛ شرایطی که چرایی آغاز آن را تبیین می‌کند و هم‌زمان، ضرورت پایان‌یافتن آن را پیش می‌نهد. قهر، در این خوانش، پاسخی‌ست به یک وضعیت مشخص که با دگرگونی آن وضعیت باید جای خود را به شکل‌های دیگر کنش سیاسی بدهد. تداوم قهر فراتر از این افق، نه نشانه‌ی رادیکالیسم، بلکه بیانگر ناتوانی در گسست از منطق سلطه و تکوین شکل‌های نوین سیاست است. از این رو، مسأله‌ی تعیین‌کننده نه صرفاً به‌کارگیری قهر، بلکه ظرفیت سیاسی تشخیص لحظه‌ی پایان آن است.

در کنار این نقدهای درون‌گفتمانی، برخی مداخله‌های نظری بیرون از سنت چپ و مواجهه‌های انتقادی نیز بر این سنت تأثیر گذاشته‌اند. به‌عنوان مثال، هانا آرنت با تمایز میان «قدرت» و «خشونت»، هشدار می‌دهد که خشونت هرگز نمی‌تواند جایگزین قدرت سیاسی شود و در بهترین حالت، تنها

قادر است آن را به‌طور موقت تخریب کند. هرچند این تمایز در سنت چپ مورد مناقشه است، اما به‌عنوان یک هشدار نظری نسبت به خطر فروکاستِ سیاست به قهر، اهمیت یافته است.

مجموع این نقدها نشان می‌دهد که قهر انقلابی در سنت چپ همواره در وضعیت پارادوکسیکال قرار دارد: از یک‌سو، به‌عنوان یک پاسخ ضروری به دولت متکی بر خشونت مطرح می‌شود و از سوی دیگر، به‌عنوان نیروی بالقوه‌ای که می‌تواند افق‌رهایی را مسدود کند. این پارادوکس نه با نفی یکی از دو سوی آن، بلکه با تحلیل شرایط تاریخی مشخص قابل فهم است.

در نتیجه، سنت سوسیالیستی به‌جای ارائه‌ی نسخه‌ای ثابت درباره‌ی قهر انقلابی، چارچوب انتقادی‌ای فراهم می‌کند که در آن، قهر همواره باید در نسبت با شرایط مادی، سطح سازمان‌یابی اجتماعی و افق دموکراتیک سنجیده شود. این چارچوب، امکان‌گذار از بحث‌های انتزاعی به تحلیل‌های مشخص تاریخی را فراهم می‌سازد.

(۴)

مبارزه‌ی مسلحانه به مثابه‌ی «برآمد تاریخی»

الف) چارچوب نظری مفهوم اجتناب‌ناپذیری

مفهوم «اجتناب‌ناپذیری» در بخش‌هایی از بحث‌های نظریِ مدرن درباره‌ی تاریخ و سیاست، همواره محل مناقشه بوده است. این مفهوم غالباً در چارچوب گفتمان لیبرال-بورژوا طرد شده است یا در قالب خوانش‌های مکانیکی، تقلیل‌گرایانه و دترمینیستی از تاریخ به کار رفته است، و گاه به‌عنوان ابزاری برای صورت‌بندی پسینی برخی از کنش‌های رادیکالِ منفصل از کنش جمعی توده‌ها صورت‌بندی شده است. در هر سه رویکرد، اجتناب‌ناپذیری نه به‌مثابه‌ی یک مقوله‌ی تحلیلی تاریخی، بلکه به‌عنوان امر ناموجه و خطرناک یا به‌صورت یک «توجیه» فهم شده است.

اجتناب‌ناپذیری نه به‌معنای نفی عاملیت انسانی^{۳۶} است و نه دلالت بر ضرورت فراتاریخی یا مستقل از شرایط مادی دارد. اجتناب‌ناپذیری، در این‌جا، به وضعیت تاریخی‌ای اشاره دارد که در آن، برهم‌کنش مجموعه‌ای از شرایط ساختاری، دامنه‌ی کنش‌های سیاسی مؤثر را چنان محدود می‌کند که برخی شکل‌های کنش به‌صورت عینی برجسته می‌شوند، برخی دیگر به‌صورت عینی ناممکن می‌گردند، و

برخی دیگر کارایی سیاسی‌شان را از دست می‌دهند. در این معنا، اجتناب‌ناپذیری همواره نسبی، تاریخی و مشروط است.

تمایز تعیین‌کننده در این‌جا، تمایز میان سطح صورت‌بندی کنش توسط نیروهای اجتماعی و منطق برآمدهای تاریخی‌ست. کنش‌های سیاسی همواره با ارزیابی و صورت‌بندی استراتژیک همراه‌اند، اما این صورت‌بندی‌ها در خلأ شکل نمی‌گیرند. در یک شرایط معین، منطق وضعیت تاریخی به‌گونه‌ای عمل می‌کند که برخی استراتژی‌ها، نه به‌عنوان یکی از گزینه‌ها، بلکه به‌عنوان شکل مسلط و مؤثر کنش سیاسی پدیدار می‌شوند. مفهوم اجتناب‌ناپذیری دقیقاً به همین سطح اشاره دارد: سطحی که در آن، خودِ استراتژی از دل محدودیت‌های ساختاری و انسداد سیاسی برمی‌خیزد.

در شرایطی که میدان سیاست باز، متکثر و واجد امکان‌های نهادی گوناگون است، شکل‌های مختلف کنش سیاسی - بدون نیاز به رویکرد قهرآمیز - می‌توانند به‌طور هم‌زمان وجود داشته باشند و در نسبت با یک‌دیگر عمل کنند. اما هرچه این میدان محدودتر و مسدودتر می‌شود، دامنه‌ی کنش‌های مؤثر نیز به‌طور ساختاری کاهش می‌یابد. در این وضعیت، مبارزه‌ی مسلحانه نه به‌عنوان یکی از گزینه‌های موجود، بلکه به‌مثابه‌ی امرِ واقعِ سیاسیِ مسلط که از دل حذف نظام‌مند دیگر امکان‌ها برمی‌خیزد، به‌تدریج جایگاه مرکزی می‌یابد.

اجتناب‌ناپذیری، در این معنا، محصول انباشت انسدادها و صورت‌بندیِ نهاییِ کنش سیاسی‌ست. انسدادهای نهادی، گفتمانی، سازمانی و نمادین، همه‌گی در کنار یک‌دیگر عمل می‌کنند تا سیاست به‌مثابه‌ی عرصه‌ی میانجی‌گری منافع به‌گونه‌ای تعلیق شود که دیگر قادر به ایفای کارکرد پیشین خود نباشد. هنگامی که این انسدادها به یک سطح معین می‌رسند، سیاست دگرگون می‌شود و در قالب شکل‌های دیگری از کنش سیاسی بروز می‌یابد.

نکته‌ی مهم آن است که اجتناب‌ناپذیری هرگز به‌صورت ناگهانی پدیدار نمی‌شود. این وضعیت حاصل فرآیند تدریجی‌ست که در آن، امکان‌های غیرقهریِ کنش یکی پس از دیگری تضعیف یا خنثی

می‌شوند. از این رو، اجتناب‌ناپذیری را باید به‌عنوان نتیجه‌ی یک روند تاریخی قابل ردیابی فهم کرد؛ روندی، اغلب تنها در واپسین مراحل خود به‌صورت یک دگرگونی کیفی غیرقابل‌انکار دیده می‌شود. در این چارچوب، مفهوم‌پردازی اجتناب‌ناپذیری مبارزه‌ی مسلحانه به‌معنای تشخیص وضعیتی است که در آن، مسیرهای سیاسی پیشین بسته شده‌اند و آینده تنها در چارچوب‌های محدود گشوده می‌شود. تحلیل اجتناب‌ناپذیری، هم‌زمان تحلیلی است از شکست سیاست‌های پیشین و هم‌چنین نشانه‌ای از ورود به مرحله‌ای نو از تقابل اجتماعی-سیاسی است.

ب) انسداد ساختاری و حذف امکان‌های غیرقهری

اجتناب‌ناپذیری قهر انقلابی را نمی‌توان بدون تحلیل دقیق فرآیند حذف تدریجی امکان‌های غیرقهری کنش سیاسی فهم کرد. این حذف نه محصول کنش آگاهانه‌ی یک فاعل واحد، بلکه حاصل برهم‌کنش مجموعه‌ای از سازوکارهای ساختاری است که به‌مرور زمان، میدان سیاست را تهی می‌کنند. در این فرآیند، آنچه از میان می‌رود نه صرفاً تنوع شکل‌های کنش، بلکه خود امکان سیاست به‌مثابه‌ی عرصه‌ای برای صورت‌بندی و پی‌گیری کنش سیاسی است.

نخستین سطح این حذف، انسداد نهادی است. نهادهای سیاسی، مدنی و صنفی و... که می‌توانند نقش واسطه میان جامعه و قدرت را ایفا کنند، یا اساساً شکل نمی‌گیرند یا به‌طور نظام‌مند سرکوب می‌شوند. این انسداد، سیاست را از سطح سازمان‌یافته و پایدار به کنش‌های پراکنده و مقطعی فرو می‌کاهد. در این وضعیت، حتی اگر نارضایتی‌های اجتماعی گسترده باشد، امکان ترجمه‌ی آن‌ها به فشار سیاسی مؤثر از میان می‌رود.

سطح دوم، انسداد حقوقی-اداری است. در نظم فاشیستی جمهوری اسلامی، قانون نه به‌عنوان قاعده‌ای عمومی، بلکه به‌مثابه‌ی ابزار سلطه‌ی ایده‌ئولوژیک، سازمان‌یافته‌ی سرکوب و کنترل سیاسی عمل می‌کند. سازوکارهای حقوقی و اداری از آغاز به‌گونه‌ای طراحی شده‌اند که دامنه‌ی کنش مجاز را به حداقل برسانند و امکان سیاست‌ورزی مستقل را از میان ببرند.

این انسداد، هم از طریق ممنوعیت‌های صریح و آشکار و هم از طریق قاعده‌های عامدانه‌ی مبهم، شرطی و تفسیرپذیر اعمال می‌شود؛ قاعده‌هایی که اجرای آن‌ها به نهادهای امنیتی و ایده‌ئولوژیک واگذار شده است. اصل ۲۷ قانون اساسی جمهوری اسلامی نمونه‌ای روشن از این منطق است. هرچند در ظاهر، تشکیل اجتماعات و راه‌پیمایی‌ها بدون حمل سلاح مجاز شمرده می‌شود، اما قید «به شرط آن که محل به مبانی اسلام نباشد» در چارچوب یک فاشیسم مذهبی، به معنای تعلیق پیشاپیش هرگونه امکان سیاسی‌ست. در این وضعیت، هر کنش جمعی می‌تواند در هر لحظه، از طریق تفسیر نهادهای سرکوب‌گر، به «اخلال در مبانی اسلام» تبدیل شود.

در همین چارچوب، «قانون جرائم سیاسی» مصوب ۱۳۹۵ نه یک گشایش در عرصه‌ی حقوق سیاسی، بلکه نمونه‌ای دیگر از صورت‌بندی حقوقی انسداد سیاست است. این قانون، با تعریف محدود، مبهم و ایده‌ئولوژیک از «جرم سیاسی»، بخش اعظم کنش‌های واقعی سیاسی را از شمول خود خارج می‌کند و آن‌ها را ذیل عنوان «جرائم امنیتی» قرار می‌دهد. بدین ترتیب، دولت نه تنها از به رسمیت شناختن تعارض‌های سیاسی سر باز می‌زند، بلکه با یک جابه‌جایی حقوقی، سیاست را به تهدید امنیتی تقلیل می‌دهد. آنچه در ظاهر به عنوان تمایز میان جرم سیاسی و جرم امنیتی عرضه می‌شود، در عمل سازوکاریست برای محروم کردن کنش‌گران سیاسی از هرگونه حمایت حقوقی و تثبیت منطق سرکوب در قالب قانون. این قانون نشان می‌دهد که انسداد حقوقی نه نتیجه‌ی فقدان قانون، بلکه دقیقاً محصول قانون‌گذاری در یک نظم فاشیستی‌ست؛ نظامی که در آن، قانون ابزار حذف سیاست، و نه تنظیم آن است. در نتیجه کنش غیرقهری از سطح هزینه‌مندی فراتر رفته و کارایی سیاسی خود را از دست می‌دهد.

افزون بر موارد بالا، دو ماده‌ی ۶۱۰ و ۶۱۱ قانون مجازات اسلامی که ناظر بر «اجتماع و تبانی»ست نیز نمونه‌ای روشن از انسداد حقوقی-اداری‌ست.

سطح سوم، انسداد گفتمانی‌ست. در جمهوری اسلامی، زبان سیاست به گونه‌ای بازآرایی شده است که امکان‌های معنادار کنش سیاسی-چه در سطح اصلاحی و چه در سطح اعتراضی-از پیش بی‌اعتبار

می‌شوند. مفاهیمی چون «گفت‌وگو»، «مطالبه‌گری»، «اصلاح» و... یا از محتوای سیاسی تهی شده‌اند، یا به ابزارهای مهار و مدیریت نارضایتی‌های اجتماعی تقلیل یافته‌اند. در این وضعیت، کنش غیرقهری نه به مثابه‌ی یک شکل مؤثر از سیاست، بلکه به عنوان یک امر بی‌اثر، فاقد افق سیاسی و حتی هم‌ساز با نظم موجود صورت‌بندی می‌شود. این انسداد گفتمانی، با سرکوب افق‌های قابل تصور کنش سیاسی، نقش تعیین‌کننده‌ای در فرسایش امکان‌های غیرقهری ایفا می‌کند.

سطح چهارم، انسداد سازمانی‌ست. کنش غیرقهری، برای آن‌که از سطح واکنش‌های مقطعی فراتر رود، ناگزیر به تداوم، هماهنگی و انباشت تجربه‌ی جمعی متکی‌ست. انسداد سازمانی دقیقاً با هدف قطع این پیوسته‌گی عمل می‌کند. با سرکوب نظام‌مند تشکله‌ها، احزاب، سازمان‌ها، اتحادیه‌ها، سندیکاها، شبکه‌ها و هر شکل از سازمان‌یابی پایدار، سیاست به کنش‌های گسسته، فرساینده و بی‌افق فروکاسته می‌شود.

در این وضعیت، اعتراض نه مجال انباشت می‌یابد و نه امکان تبدیل‌شدن به یک نیروی پایدار قابل تصور است. بنابراین، هر خیزش، پیش از آن‌که بتواند به تجربه‌ای جمعی و قابل انتقال بدل شود، در چرخه‌ای از سرکوب و فرسایش تدریجی از توان سیاسی تهی می‌شود. پیامد این وضعیت صرفاً شکست مقطعی نیست، بلکه تخریب نظام‌مند امکان سیاست غیرقهری‌ست: کنش‌گران فرسوده می‌شوند، حافظه‌ی سازمانی شکل نمی‌گیرد و شکل‌های مسالمت‌آمیز مبارزه به تدریج و در تجربه‌ی زیسته‌ی کنش‌گران به عنوان راه‌های بی‌اثر و بی‌سرانجام درک می‌شوند. انسداد سازمانی، از این‌رو، نه پیامد ناخواسته‌ی سرکوب، بلکه یکی از سازوکارهای محوری در حذف عملی سیاست غیرقهری‌ست.

این سطوح مختلف انسداد، به صورت جداگانه عمل نمی‌کنند، بلکه یک‌دیگر را تقویت می‌کنند. انسداد نهادی، کنش غیرقهری را بی‌پشتوانه می‌سازد؛ انسداد حقوقی، آن را پرهزینه می‌کند؛ انسداد گفتمانی، آن را بی‌معنا جلوه می‌دهد؛ و انسداد سازمانی، آن را ناپایدار و فرسایشی می‌سازد. در این شرایط،

امکان‌های غیرقهری نه به واسطه‌ی اراده یا تصمیم این حزب یا آن سازمان، بلکه به دلیل فروبسته‌گی عینی میدان سیاست در عمل، کارکردهای پیشین خود به مثابه‌ی ابزار کنش مؤثر را از دست می‌دهند. نکته‌ی تعیین‌کننده آن است که حذف امکان‌های غیرقهری، تضادهای اجتماعی را حل یا خنثی نمی‌کند، بلکه شیوه‌ی بروز و سازمان‌یابی آن‌ها را دگرگون می‌سازد. تضادها در غیاب کانال‌های میانجی‌گر، نه تنها باقی می‌مانند، بلکه تشدید می‌شوند و به ناگزیر در قالب‌های حادث و مستقیم‌تر ظهور می‌یابند. در این وضعیت، میدان کنش به تدریج در سطح شکل‌های مؤثر کنش سیاسی دو قطبی می‌شود؛ از یک سو خشونت دولتی سازمان‌یافته و از سوی دیگر شکل‌های رادیکال‌تر مقاومت. این دو قطبی‌شدن میدان سیاست، نه حاصل اراده‌گرایی سیاسی، بلکه پیامد منطقی و بازتولیدشونده‌ی انسداد ساختاری‌ست.

در نتیجه، جابه‌جایی تاریخی از کنش غیرقهری به قهر انقلابی را باید به مثابه‌ی فرآیند حذف امکان‌ها فهم کرد، نه یک جهش ناگهانی یا برآمد یک موضع‌گیری صرفاً ایده‌ئولوژیک. قهر، در این معنا، زمانی به برآمد غالب بدل می‌شود که دیگر شکل‌های کنش، یکی پس از دیگری، از میدان سیاست حذف شده باشند.

ج) از انسداد تا تقابل؛ منطق برآمد قهر در شرایط مشخص تاریخی

زمانی که انسدادهای ساختاری به یک سطح معین می‌رسند و امکان‌های غیرقهری یکی پس از دیگری حذف می‌شوند، منطق عمل سیاست دچار دگرگونی کیفی می‌شود. این دگرگونی را نمی‌توان صرفاً به رادیکال‌شدن گفتمان‌ها نسبت داد؛ بلکه باید آن را به مثابه‌ی تغییر منطق عمل سیاسی فهم کرد. در این مرحله، سیاست از عرصه‌ی رقابت میان امکان‌ها متکثر کنش سیاسی به عرصه‌ی تقابل مستقیم بدیل‌های متعارض بدل می‌شود.

تقابل، در این معنا، نتیجه‌ی شکست میانجی‌گری‌ست. هنگامی که نهادها، قوانین، سازمان‌ها و زبان سیاسی قادر به جذب و پردازش تضادهای اجتماعی نیستند، این تضادها به شکل بی‌واسطه با قدرت

مسلط مواجه می‌شوند. این بی‌واسطه‌گی تحمیل‌شده، ویژه‌گی اصلی وضعیت تقابلی‌ست؛ جامعه و قدرت بدون فیلترهای نهادی و گفتمانی در برابر یک‌دیگر قرار می‌گیرند. در این وضعیت، کنش سیاسی ناگزیر قطبی‌تر و رادیکال می‌شود.

در این مرحله، خشونت دولتی نقش تعیین‌کننده‌ای ایفا می‌کند. خشونت‌ی که پیش‌تر نیز بنیان نظم سیاسی را تشکیل می‌داد، اکنون به‌گونه‌ای عریان‌تر، مستقیم‌تر و فراگیرتر اعمال می‌شود. این تغییر نه به معنای افزوده‌شدن خشونت، بلکه به معنای دگرگونی در سطح رؤیت‌پذیری و تجربه‌ی آن است؛ آنچه پیش‌تر از خلال قانون، رویه‌های اداری و سازوکارهای غیرمستقیم اعمال می‌شد، اکنون به تجربه‌ی بی‌واسطه‌ی قهر بدل می‌شود. در نتیجه، نظم موجود نه صرفاً به‌مثابه‌ی یک واقعیت تثبیت‌شده، بلکه به‌عنوان نظامی که بقای روزمره‌ی خود را مستقیماً از طریق سرکوب عریان تضمین می‌کند، تجربه می‌شود.

در این شرایط، قهر انقلابی به‌تدریج از حاشیه به متن می‌آید. این جابه‌جایی نه به‌دلیل تغییر ناگهانی در ارزش‌ها، بلکه به‌دلیل جابه‌جایی افق امکان‌پذیری کنش سیاسی رخ می‌دهد. کنش‌هایی که پیش‌تر غیرواقع‌بینانه، بیش از حد پرهزینه یا حاشیه‌ای تلقی می‌شدند، اکنون به‌عنوان پاسخ‌های متناسب با وضعیت تقابل فهم می‌شوند. قهر، در این معنا، نه نخستین گزینه، بلکه گزینه‌ای‌ست که پس از فرسایش سایر گزینه‌ها برجسته می‌شود.

منطق برآمد قهر را می‌توان در سه سطح درک کرد. در سطح نخست، سطح عینی موازنه‌ی قوا قرار دارد: هرچه شکاف میان جامعه و قدرت عمیق‌تر و امکان مصالحه کمتر می‌شود، توسل به شکل‌های رادیکال‌تر کنش محتمل‌تر می‌گردد. در سطح دوم، سطح تجربه زیسته‌ی سیاسی قرار دارد: تجربه‌ی مکرر سرکوب، عدم پاسخ‌گویی به مطالبه‌های انباشته‌شده و شکست کنش‌های غیرقهری، افق انتظارات کنش‌گران را دگرگون می‌کند. در سطح سوم، سطح نمادین قرار دارد: قهر، به‌عنوان نشانه‌ای از گسست، به بازتعریف مرزهای ممکن و ناممکن یاری می‌رساند.

نکته‌ی مهم آن است که برآمد قهر همواره نابرابر و ناهم‌گون است. این برآمد نه به‌صورت یک‌پارچه و نه به‌طور هم‌زمان در همه‌ی بخش‌های جامعه رخ می‌دهد. شکاف‌های طبقاتی، منطقه‌ای، میان‌نسلی و... بر چه‌گونه‌گی و زمان‌بندی این برآمد اثر می‌گذارند. باین‌حال، آن‌چه این شکل‌های متکثر را به یک‌دیگر پیوند می‌دهد، تجربه‌ی مشترک انسداد و تقابل است.

از منظر تحلیلی، برآمد قهر را باید به‌عنوان نشانه‌ای از ورود جامعه به مرحله‌ای تازه از منازعه‌ی سیاسی فهم کرد. این مرحله، مرحله‌ی تصمیم‌گیری‌های ساده‌سازی‌شده نیست، بلکه مرحله‌ی پیچیده‌گی‌های تازه است؛ جایی که هر کنش قهری، پیامدهایی فراتر از نیت‌های اولیه‌ی خود می‌یابد. به همین دلیل، فهم منطق این برآمد اهمیت دارد؛ نه برای ستایش آن و نه برای نفی آن، بلکه برای درک جایگاه‌اش در کلیتِ فرآیند تاریخی.

درک این منطق، پیش‌شرط هر تحلیل مشخص از شکل‌های تاریخیِ مبارزه‌ی مسلحانه و نسبت آن با امکان‌های واقعیِ رهایی‌ست.

(۵)

تجربه‌ی تاریخی مبارزه‌ی مسلحانه در ایران

الف) دوره‌بندی تاریخی و منطق‌های متفاوت مبارزه‌ی مسلحانه

مبارزه‌ی مسلحانه در تاریخ معاصر ایران پدیده‌ای یک‌دست و تابع منطق واحد نبوده است. این مبارزه در بسترهای تاریخی متفاوت، با منطق‌های سیاسی متمایز و در نسبت‌های گوناگون با جامعه، دولت و جنبش‌های توده‌ای شکل گرفته است. هرگونه تحلیل جدی از چشم‌انداز مبارزه‌ی مسلحانه در ایران کنونی، مستلزم تمایزگذاری دقیق میان این دوره‌ها و پرهیز از تعمیم‌های ساده‌انگارانه است.

در تحلیل تاریخی، می‌توان از دو دوره‌ی متمایز در تجربه‌ی مبارزه‌ی مسلحانه در ایران سخن گفت: نخست، دوره‌ی پیش از ۱۳۵۷ در بستر سلطنت پهلوی؛ و دوم، دوره‌ی پس از استقرار جمهوری اسلامی.

هر یک از این دوره‌ها نه تنها از نظر شکل مبارزه، بلکه از نظر ساختار دولت، موقعیت جامعه و افق انقلاب، واجد منطق‌های سیاسی و اجتماعی خاص خود بوده‌اند.

۱. مبارزه‌ی مسلحانه در دوران سلطنت: جنگ چریک شهری

در دوره‌ی سلطنت، مبارزه‌ی مسلحانه عمدتاً در قالب جنگ چریک شهری صورت‌بندی شد. این شکل از مبارزه، محصول هم‌زمان چند عامل بود: انسداد کامل سیاست رسمی، تمرکز یک‌پارچه‌ی قدرت سیاسی در دولت، ضعف نهادهای توده‌ای و فقدان امکان سازمان‌یابی علنی. در چنین شرایطی، مبارزه‌ی مسلحانه به‌مثابه‌ی راهی برای شکست سکوت سیاسی، افشای ماهیت سرکوب‌گر دولت و ایجاد اختلال در بازتولید نظم مسلط فهم می‌شد.

منطق مسلط در این دوره، منطق پیش‌آهنگ/پیش‌تاز بود. سازمان‌ها و گروه‌های مسلح خود را نه امتداد مستقیم جنبش توده‌ای، بلکه نیرویی می‌دانستند که با مبارزه‌ی مسلحانه می‌توانند شرایط سیاسی-اجتماعی انقلاب (و به تعبیر آن سال‌ها؛ شرایط ذهنی و عینی انقلاب) را تسریع کنند. در این چارچوب، مبارزه‌ی مسلحانه بیش از آن که متکی بر حضور گسترده‌ی اجتماعی باشد، واجد کارکرد نمادین و ضربه‌زننده در شکستن فضای انسداد سیاسی بود. این منطق، در عین برخورداری از کارکردهای مشخص- از جمله گسست در وضعیت انسداد سیاسی و مواجهه با سرکوب سازمان‌یافته- با محدودیت‌های ساختاری نیز همراه بود که در بخش‌های بعدی بررسی خواهند شد.

۲. مبارزه‌ی مسلحانه در جمهوری اسلامی: تنوع شکل‌ها و میدان‌ها

با استقرار جمهوری اسلامی، مبارزه‌ی مسلحانه وارد مرحله‌ای کیفی و کاملاً متفاوت شد. دولت جدید، برخلاف دولت پهلوی، از ترکیب پیچیده‌ای از ایده‌ئولوژی رسمی، بسیج توده‌ای اولیه و یک دستگاه سرکوب گسترده برخوردار بود. این تفاوت ساختاری، خود را در تنوع شکل‌ها و میدان‌های مبارزه‌ی مسلحانه نشان داد.

در این دوره، جنگ چریک شهری نه تنها تداوم یافت، بلکه در فاصله‌ی سال‌های آغازین دهه‌ی ۱۳۶۰ به شکل مسلط مبارزه‌ی مسلحانه با جمهوری اسلامی بدل شد. این شکل از مبارزه، در آن مقطع تاریخی و در قالب استراتژی سلب افق آینده از رژیم، توانست با حذف چهره‌های شاخص

ایده‌ولوژیک و سیاسی-امنیتی، بازتولید معمول، کم‌هزینه و پیش‌بینی‌پذیر نظم حاکم را مختل کرده و آن را وارد یک وضعیت ناپایدارتر و پرتنش‌تر کند.

هم‌زمان با غلبه‌ی منطق جنگ چریک شهری در مراکز شهری، الگوهای دیگری از مبارزه‌ی مسلحانه نیز در مقیاس‌های محدودتر و در میدان‌های متفاوت پدیدار شدند. از جمله می‌توان به تجربه‌ای اشاره کرد که در جنگل‌های شمال ایران از سوی اتحادیه‌ی کمونیست‌های ایران (سربداران) انجام شد. این تجربه، نه در چارچوب جنگ چریک شهری و نه در پیوند با یک میدان اجتماعی گسترده و پایدار، بلکه در شرایطی صورت‌بندی شد که امکان شکل‌گیری چنین میدانی به‌طور عینی مسدود بود و مبارزه‌ی مسلحانه ناگزیر در نسبت با یک خوانش خاص از وضعیت سیاسی و امکان‌های موجود کنش سیاسی تعریف می‌شد.

اهمیت این تجربه‌ها در آن است که نشان می‌دهند میدان مبارزه‌ی مسلحانه در سال‌های آغازین دهه‌ی ۱۳۶۰، واجد یک تکثر واقعی در منطق‌ها و شیوه‌های بروز بوده است. با این حال، تنها برخی از این صورت‌بندی‌ها- در نسبت مشخص با انسداد سیاسی، تمرکز سرکوب و شرایط عینی جامعه- توانستند به شکل‌های مسلط‌تر مبارزه‌ی مسلحانه بدل شوند. از این منظر، تفاوت میان این تجربه‌ها را باید در سطح منطق‌های تاریخی برآمد مبارزه‌ی مسلحانه تحلیل کرد.

در کنار جنگ چریک شهری و تجربه‌هایی چون «قیام آمل»، شاهد صورت‌بندی دیگری از مبارزه‌ی مسلحانه نیز بودیم که هم‌زمان با آن‌ها جریان داشت: مبارزه‌ی مسلحانه در مناطق ملی تحت ستم، مشخصاً در کردستان؛ مبارزه‌ای که عمدتاً در چارچوب احزاب و سازمان‌های سیاسی مشخص چون حزب دموکرات کردستان ایران و کومه‌له صورت‌بندی شد.

در این‌جا، مبارزه‌ی مسلحانه افزون بر انسداد ساختاری سیاست در سطح سراسری، در نسبت مستقیم با مسأله‌ی ستم ملی و مطالبه‌ی حق خودمختاری شکل گرفت و منطق آن بر مواجهه‌ی ساختاری با دولت-ملت متمرکز و انکار حقوق ملی استوار بود. این صورت‌بندی، هم‌چون دیگر شکل‌های مبارزه‌ی

مسلحانه در این دوره، برآمد شرایط تاریخی مشخص خود بود، اما به دلیل پیوند عمیق و پایدار با پایگاه اجتماعی ملی-منطقه‌ای، واجد میدان و منطق کنش متفاوت نسبت به الگوی جنگ چریک شهری بود.

از سوی دیگر، و بر بستر انباشت تجربه‌های پیشین مبارزه‌ی مسلحانه، تشکیل ارتش آزادی‌بخش ملی ایران که از سوی سازمان مجاهدین خلق سازماندهی شد، یک تلاش منسجم و سازمان‌یافته برای گذار از کنش‌های پراکنده‌ی چریکی به صورت‌بندی یک نیروی نظامی سازمان‌یافته و متمرکز بود. منطق این پروژه، تغییر موازنه‌ی قوا در یک سطح کلان‌تر و حرکت به‌سوی تقابل نظامی کلاسیک با جمهوری اسلامی بود. این الگو، از نظر مقیاس، سازمان‌دهی و منطق عملیاتی، یک گسست جدی با تجربه‌های پیشین مبارزه‌ی مسلحانه در ایران به‌شمار می‌آید.

۳. مرحله‌ی کنونی: از سازمان متمرکز تا منطق «کانون‌های شورشی»

در مرحله‌ی کنونی، استراتژی کانون‌های شورشی واجد منطق متمایزی از الگوهای کلاسیک مبارزه‌ی مسلحانه است؛ منطقی که نه در چارچوب جنگ چریک شهری کلاسیک قابل توضیح است و نه در امتداد الگوی نیروی نظامی متمرکز قرار می‌گیرد. بنابراین، این استراتژی را باید به‌مثابه‌ی برآمد شرایط تاریخی‌ای فهم کرد که در آن، هم امکان سازمان‌یابی متمرکز، علنی و پایدار به‌طور ساختاری مسدود شده است و هم منطق‌های کلاسیک مبارزه‌ی مسلحانه با محدودیت‌های جدی عملی و سیاسی مواجه گشته‌اند.

این شرایط، از یک‌سو با بحران‌های فزاینده‌ی اقتصادی-اجتماعی جمهوری اسلامی، تعمیق شکاف دولت-جامعه و انباشت گسترده‌ی نارضایتی‌های اجتماعی مشخص می‌شود، و از سوی دیگر با انسداد مزمن هرگونه سازمان‌یابی سراسری و پایدار تعریف می‌شود. در این وضعیت، نه الگوی پیش‌آهنگ/پیش‌تاز کلاسیک قادر به بازتولید خود است و نه امکان شکل‌گیری نیروی نظامی متمرکز و مستقر وجود دارد. منطق کانون‌های شورشی را باید یک برآورد استراتژیک از این وضعیت دوگانه‌ی

انسداد دانست؛ صورت‌بندی‌ای که می‌کوشد امکان تداوم تقابل را در شرایط فقدان سازمان‌یابی علنی و متمرکز حفظ کند.

در این چارچوب، مبارزه‌ی مسلحانه از تمرکز سازمانی فاصله می‌گیرد و به شکل‌های پراکنده، منعطف و نامتمرکز بروز می‌یابد. این شکل از مبارزه نه بر تصرف زمین، نه بر ایجاد ارتش منظم و نه بر وارد کردن ضربه‌های تعیین‌کننده‌ی نظامی استوار است، بلکه بر تداوم اختلال مستمر در بازتولید نظم حاکم، بی‌ثبات‌سازی روانی-سیاسی دستگاه سرکوب، پیوند با نارضایتی‌های انباشته‌ی روزمره، و ارتقا و تشدید سطح تقابل‌های موجود تکیه دارد. از این منظر، کانون‌های شورشی نه به‌مثابه‌ی نیروی منفصل از جامعه، بلکه در دل وضعیت انفجاری جامعه، یعنی انباشت تضادهای حل‌ناشده و تقابل‌های روزمره‌ی سرکوب و مقاومت، صورت‌بندی می‌شود.

در این میان، شکل‌گیری و تداوم استراتژی کانون‌های شورشی را نمی‌توان مستقل از نقش سازمان مجاهدین خلق تحلیل کرد. این استراتژی نه صرفاً یک توصیف کلی از پراکنده‌گی عمل مسلحانه، بلکه حاصل یک صورت‌بندی مشخص سیاسی-سازمانی‌ست که از سوی مجاهدین خلق، در امتداد تجربه‌های پیشین مبارزه‌ی مسلحانه و در پاسخ به انسدادهای پیشرفته میدان سیاست، طرح و پی‌گیری شده است. در این معنا، کانون‌های شورشی را باید تلاش آگاهانه‌ای برای بازتعریف نسبت میان مبارزه‌ی مسلحانه، سازمان و جامعه در زمانه‌ای دانست که امکان سازمان‌یابی متمرکز و علنی از میان رفته است، اما ضرورت تقابل با خشونت سازمان‌یافته‌ی دولتی هم‌چنان پابرجاست.

این دگرگونی، به‌معنای تغییر در نسبت میان سلاح و سازمان است. اگر در الگوهای پیشین، سازمان به‌صورت متمرکز، پیش‌شرط اصلی مبارزه‌ی مسلحانه محسوب می‌شد، در این‌جا سازمان هم‌چنان نقش تعیین‌کننده دارد، اما عمل مسلحانه به‌صورت کم‌تمرکز و شبکه‌ای، در شرایط فقدان سازمان‌یابی علنی و سراسری پایدار، امکان بروز می‌یابد. از همین‌رو، این استراتژی را نمی‌توان با معیارهای موفقیت یا شکست الگوهای پیشین سنجید، زیرا در یک سطح متفاوت از میدان سیاست و با یک منطق متفاوت از سازمان، قهر و تداوم تقابل عمل می‌کند.

با این حال، منطق کانون‌های شورشی خود واجد تنش‌های نظری و سیاسی جدی است. از جمله، پرسش درباره‌ی نسبت این شکل از مبارزه‌ی مسلحانه با افق سازمان‌یابی توده‌ای، امکان تداوم سیاسی در بلندمدت، و خطر بالقوه‌ی گسست میان قهر پراکنده و فرآیندهای خودسازمان‌دهی اجتماعی. این تنش‌ها را نمی‌توان با ارجاع ساده به تجربه‌های تاریخی پیشین حل و فصل کرد، زیرا خود این استراتژی محصول وضعیتی است که در آن، بسیاری از آن تجربه‌ها دیگر به‌طور مستقیم قابل تکرار نیستند.

از این منظر، کانون‌های شورشی را می‌توان به‌مثابه‌ی نشانه‌ای از دگرگونی منطق تقابل سیاسی در شرایط انسداد پیشرفته فهم کرد؛ نشانه‌ای که بیش از هر چیز، محدودیت‌های عینی میدان سیاست در وضعیت کنونی و تلاش برای یافتن شکل‌های نوین تداوم مبارزه‌ی مسلحانه در بطن این محدودیت‌ها را بازتاب می‌دهد.

۴. هم‌زمانی منطق‌های متفاوت: ستم ملی و میدان‌های منطقه‌ای

مرحله‌ی کنونی مبارزه‌ی مسلحانه در ایران را نمی‌توان صرفاً به یک منطق واحد یا یک صورت‌بندی سراسری فروکاست. در کنار استراتژی کانون‌های شورشی که به‌مثابه‌ی یک صورت‌بندی سراسری در متن انسداد ساختاری سیاست پدید آمده است، میدان‌های مشخصی نیز وجود دارند که در آن‌ها مبارزه‌ی مسلحانه بر پایه‌ی منطق تاریخی خاص خود استمرار یافته و هم‌چنان واجد ظرفیت‌های بالفعل است. کردستان و بلوچستان از مهم‌ترین این میدان‌ها هستند.

در این مناطق، مبارزه‌ی مسلحانه برآمد انسداد سیاست در مقیاس ملی است و هم‌زمان به‌طور درهم‌تنیده محصول مستقیم و انباشته‌ی ستم ملی ساختاری، حذف سیاسی مزمن و مواجهه‌ی مستمر با خشونت عریان دولتی است. جمهوری اسلامی، در این مناطق، نه به‌عنوان یک دولت مرکزی صرف، بلکه به‌مثابه‌ی دولت متمرکز و فاشیستی‌ای عمل کرده است که نه صرفاً حقوق ملی، بلکه حتی ابتدایی‌ترین شکل‌های حیات جمعی مستقل را به‌طور نظام‌مند سرکوب می‌کند. در این شرایط،

مبارزه‌ی مسلحانه به‌عنوان یکی از شکل‌های پایدار تقابل و بخش جدایی‌ناپذیرِ منطق تاریخیِ مقاومت سیاسی شکل گرفته است.

در کردستان، تداوم مبارزه‌ی مسلحانه در پیوند با احزاب و سازمان‌های ریشه‌دار سیاسی، بیان‌گر وجود یک پایگاه اجتماعی پایدار و یک میدان کنش ملی-منطقه‌ای است که منطق آن با الگوی کانون‌های شورشی تفاوت دارد. این تفاوت نه در سطح شدت یا ضعف قهر، بلکه در نسبت آن با جامعه، سازمان سیاسی و مسأله‌ی ملی است. در این‌جا، قهر در دل یک تقابل تاریخی تثبیت‌شده با دولت مرکزی معنا می‌یابد و هم‌چنان یکی از مؤلفه‌های اصلی موازنه‌ی قوا محسوب می‌شود.

در بلوچستان نیز، با تشدید ستم ملی، فقر ساختاری، حذف سیاسی و اعمال خشونت بی‌واسطه‌ی دولتی، ظرفیت مبارزه‌ی مسلحانه نه‌تنها از میان نرفته، بلکه در شکل‌های تازه‌ای از کنش سازمان‌یافته بروز یافته است. نقش‌آفرینی «جیش‌العدل» و سپس «جبهه‌ی مبارزین مردمی» را باید در این چارچوب فهم کرد؛ نه به‌عنوان واکنش‌های پراکنده و مقطعی، بلکه به‌مثابه‌ی بیان سیاسی یک میدان تقابل ملی که در آن، امکان‌های غیرقهری کنش به‌طور تاریخی مسدود شده‌اند.

اهمیت این میدان‌ها در آن است که نشان می‌دهند منطق برآمد مبارزه‌ی مسلحانه در ایران امروز، تک‌لایه و یک‌نواخت نیست. کانون‌های شورشی، صورت‌بندی سراسری قهر در متن انسداد پیشرفته‌ی سیاست در مقیاس ملی‌اند، در حالی که مبارزه‌ی مسلحانه در مناطق ملی تحت ستم، صورت‌بندی منطقه‌ای و ملی قهر در برابر دولت متمرکز است. این دو منطق، نه در تقابل با یک‌دیگر، بلکه در نسبت هم‌زمان و درون یک کلیت واحد سیاسی قابل فهم‌اند؛ کلیت نظم فاشیستی‌ای که شکل‌های متفاوت قهر را در میدان‌های متفاوت تولید و بازتولید می‌کند.

از این منظر، هر تحلیل جدی از مرحله‌ی کنونی مبارزه‌ی مسلحانه در ایران، ناگزیر است هم‌زمانی این منطق‌ها را ببیند و از تقلیل آینده‌ی این استراتژی به یک الگوی واحد پرهیز کند. قهر انقلابی در

ایران امروز، نه یک مسیر خطی، بلکه شبکه‌ای از میدان‌های متداخل است که هر یک بر پایه‌ی شرایط تاریخی مشخص خود، شکل، تداوم و افق‌های غیرهمسان می‌یابد.

در کنار این هم‌زمانی‌ها، باید به یک نسبت تاریخی-سیاسی مهم نیز توجه کرد: نسبت سازمان‌یافته میان صورت‌بندی سراسری مبارزه‌ی مسلحانه و میدان‌های ملی تحت ستم. سازمان مجاهدین خلق، به‌عنوان یکی از بازی‌گران مرکزی مبارزه‌ی مسلحانه در ایران، واجد یک پیوند تاریخی و سیاسی با هر دو میدان کردستان و بلوچستان است؛ پیوندی که نه در قالب مداخله‌ی مستقیم سازمانی، بلکه در سطح هم‌سویی استراتژیک، هم‌دلی سیاسی و روابط پایدار اما غیرعلنی با نیروهای مسلح این مناطق شکل گرفته است.

در کردستان، این نسبت در قالب روابط حسنه و مبتنی بر احترام متقابل با حزب دموکرات کردستان ایران تداوم یافته و در بلوچستان نیز در سطح مشابه، در نسبت با جبهه مبارزین مردمی قابل مشاهده است. اهمیت این روابط در این واقعیت نهفته است که نشان می‌دهد منطق سراسری مبارزه‌ی مسلحانه و منطق‌های ملی-منطقه‌ای، در عمل در وضعیت تقاطع تاریخی قرار دارند. از این منظر، مبارزه‌ی مسلحانه در ایران امروز نه مجموعه‌ای از میدان‌های منفک از یک‌دیگر، بلکه شبکه‌ای از تقابل‌های به‌هم‌پیوسته است که از خلال روابط سیاسی، هم‌زمانی استراتژیک و اشتراک در دشمن مشترک، به‌مثابه‌ی یک کلیت واحدِ ضدنظم فاشیستی عمل می‌کنند.

ب) جنگ چریک شهری در دوران سلطنت؛ منطق، دست‌آوردها و محدودیت‌ها

جنگ چریک شهری در دوران سلطنت، برآمد مستقیم انسداد مطلق سیاست در بستر دولت متمرکز و سرکوب‌گر پهلوی بود. در وضعیتی که هرگونه اعتراض علنی، سازمان‌یابی مستقل و کنش جمعی به‌سرعت و با قاطعیت سرکوب می‌شد، میدان سیاست عملاً فروبسته و امکان‌های میانجی‌گرانه از پیش حذف شده بودند. در این شرایط، سیاست دیگر نمی‌توانست در قالب‌های رسمی یا اصلاح‌طلبانه

هم‌چون تجربه‌ی جبهه‌ی ملی، نهضت آزادی و... بروز یابد و ناگزیر به سطح تقابل مستقیم منتقل شد.

جنگ چریک شهری دقیقاً در همین نقطه پدیدار شد؛ نه به‌عنوان یکی از شکل‌های ممکن کنش سیاسی، بلکه به‌مثابه‌ی دگرگونی منطق سیاست. این مبارزه سکوت تحمیلی را درهم شکست، انحصار دولت بر کنش سیاسی را به چالش کشید و نشان داد که در شرایط حذف کامل سیاست، مداخله‌ی سیاسی تنها می‌تواند در قالب تقابل سازمان‌یافته و قهرآمیز تحقق یابد. از این منظر، جنگ چریک شهری به‌مثابه‌ی شکل دگرگون‌شده‌ی سیاست بود؛ صورت‌بندی‌ای از سیاست‌ورزی که از دل ناممکن‌شدن سیاست رسمی زاده شد و سطح مواجهه‌ی جامعه با قدرت را به‌گونه‌ای کیفی دگرگون کرد.

۱. منطق سیاسی جنگ چریک شهری

منطق مسلط جنگ چریک شهری بر یک فرض بنیادین استوار بود که کنش قهرآمیز محدود اما هدف‌مند می‌تواند سکون سیاسی را بشکند و وضعیت را از حالت تعلیق خارج کند. در این چارچوب، مبارزه‌ی مسلحانه بیش از آن که معطوف به تصرف قدرت سیاسی باشد، واجد کارکرد افشاگرانه و تکان‌دهنده بود؛ تلاشی برای ضربه‌زدن به تصویر باثبات و شکست‌ناپذیر دولت و ایجاد شکاف در نظامی که خود را یک‌پارچه و تغییرناپذیر می‌نمایاند.

این منطق، در شرایط فقدان جنبش‌های توده‌ای سازمان‌یافته، ناگزیر به الگوی پیش‌آهنگ/پیش‌تاز اتکا داشت. سازمان‌ها و گروه‌های مسلح در این وضعیت، عمل مسلحانه را نه جایگزین سیاست، بلکه شیوه‌ای برای گشودن امکان سیاست در شرایط انسداد مطلق می‌فهمیدند؛ نوعی «دعوت به سیاست» که نه از مسیر بسیج عمومی، بلکه از طریق مداخله‌ی مستقیم در وضعیت انسدادیافته‌ی سیاسی صورت می‌گرفت.

۲. دست‌آوردهای تاریخی

جنگ چریک شهری، علی‌رغم محدودیت‌های ساختاری خود، واجد دست‌آوردهای سیاسی مشخصی بود که نمی‌توان آن‌ها را نادیده گرفت. نخستین دست‌آورد، شکستن وضعیت انجماد و سکوت سیاسی تحمیلی بود. در شرایطی که دولت پهلوی خود را به‌مثابه‌ی یک نظم باثبات، یک‌پارچه و بلامنازع بازنمایی می‌کرد، مبارزه‌ی مسلحانه این تصور تثبیت‌شده را مختل کرد و نشان داد که نظم موجود، برخلاف بازنمایی مسلط، نه طبیعی و نه تثبیت‌شده، بلکه آسیب‌پذیر و قابل برهم‌زدن است.

دست‌آورد دوم، سیاسی‌کردن خشونت دولتی بود. جنگ چریک شهری، خشونت را از سطح سازوکارهای پنهان، حقوقی-اداری و روزمره به سطح علنی و قابل رؤیت منتقل کرد. واکنش‌های قهرآمیز دولت، منطق سرکوب‌گر نظم موجود را آشکارتر ساخت و شکاف میان «روایت رسمی قانون و نظم» و واقعیت اعمال قهر را برجسته کرد. در این معنا، مبارزه‌ی مسلحانه نقش مهمی در افشای پیوند ساختاری دولت و خشونت و بی‌اعتبارکردن پوشش‌های مشروعیت‌ساز آن ایفا نمود.

دست‌آورد سوم، جابه‌جایی افق امکان سیاست بود. با وجود آن‌که پیوند ارگانیک میان گروه‌های مسلح و جنبش‌های توده‌ای، در مجموع محدود باقی ماند، حضور مبارزه‌ی مسلحانه به‌مثابه‌ی یک امکان بالفعل، مرزهای سیاست را از چارچوب‌های اصلاح‌طلبانه فراتر برد و ایده‌ی تغییر بنیادین نظم موجود را وارد میدان عمومی کرد. از این منظر، جنگ چریک شهری نه صرفاً یک شیوه‌ی مبارزه، بلکه یک عامل مهم در بازتعریف آن‌چه «ممکن» یا «ناممکن» تلقی می‌شد، بود.

دست‌آورد چهارم، تأثیر جنگ چریک شهری در سطح روان‌شناسی سیاسی توده‌ها و شکل‌گیری پیوند عاطفی میان چریک و بخش‌هایی از افکار عمومی بود. مواجهه‌ی علنی چریک‌ها با دستگاه سرکوب، چریک را از یک مبارز مسلح مخفی- با یک قرص سیانور در زیر زبان‌اش- به سوژه‌ای قابل رؤیت و قابل همذات‌پنداری بدل کرد. در این معنا، چریک به‌عنوان انسان آزاده‌ای که آگاهانه هزینه‌ی تقابل با قدرت و دستگاه سرکوب را می‌پردازد، در برابر جامعه ظاهر شد.

انتشار دفاعیه‌های برخی از چریک‌ها در دادگاه‌های نظامی، این امکان را فراهم کرد که رابطه‌ای عاطفی و نمادین میان «چریک» و «جامعه» شکل گیرد؛ رابطه‌ای که در آن، چریک به نماد شجاعت، ایستاده‌گی و امکان نافرمانی بدل می‌شد. این پیوند عاطفی، نقش مهمی در مشروعیت‌بخشی اجتماعی به مبارزه‌ی مسلحانه با نظم موجود در بخش‌هایی از افکار عمومی ایفا کرد و چهره‌ی چریک را در مقام یک قهرمان سیاسی تثبیت نمود. از این منظر، جنگ چریک شهری نه تنها در سطح عمل، بلکه در سطح عاطفه و معنا نیز در شکل‌دهی به میدان سیاست اثرگذار بود و توانست شکاف عمیقی در روان‌شناسی اطاعت و ترس مسلط ایجاد کند.

دست‌آورد پنجم جنگ چریک شهری در دوران سلطنت، گسترش میدان تقابل سیاسی از سطح داخلی به سطح بین‌المللی بود. مبارزه‌ی مسلحانه، نه به‌خودی‌خود، بلکه در نسبت با واکنش‌های سرکوب‌گرانه‌ی دولت، به تولید مجموعه‌ای از وقایع، شواهد، اسناد و روایت‌هایی انجامید که خشونت دولتی را به‌عنوان داده‌ی سیاسی مستند و قابل افشا در معرض دید قرار داد. این فرآیند، امکان پیوند ارگانیک میان مبارزه‌ی داخلی و فعالیت‌های سیاسی ایرانیان خارج از کشور، به‌ویژه جنبش دانشجویی، را تقویت کرد.

در این بستر، کنفدراسیون جهانی محصلین و دانشجویان ایرانی نقش تعیین‌کننده‌ای در ترجمه‌ی خشونت عریان دولت پهلوی برای افکار عمومی غرب ایفا کرد. شکنجه‌های ساواک، دادگاه‌های نظامی، دفاعیه‌های زندانیان سیاسی و سرکوب گسترده، به اسناد سیاسی‌ای بدل شدند که در فضای دانشگاهی، رسانه‌ای و حقوق بشری اروپا و آمریکا مطرح می‌شدند و در بازآرایی ادراک سیاسی افکار عمومی نقش تعیین‌کننده‌ای ایفا می‌کردند. از این منظر، جنگ چریک شهری نه تنها دولت پهلوی را در داخل با چالش مواجه کرد، بلکه به تضعیف مشروعیت بین‌المللی آن نیز انجامید. رژیمی که خود را متحد «جهان آزاد» معرفی می‌کرد، در پرتو این افشاگری‌ها به‌عنوان یک دولت متکی بر سرکوب، شکنجه و خشونت سیاسی بازنمایی شد. این فرآیند، شکاف میان تصویر رسمی رژیم در سیاست

خارجی و واقعیت سرکوب داخلی را آشکار ساخت و میدان مبارزه را از سطح ملی به سطح فراملی گسترش داد.

۳. محدودیت‌های ساختاری

جنگ چریک شهری، علاوه بر این که منطق سیاست را دگرگون کرد و دست‌آوره‌های قابل ملاحظه‌ای به دست آورد، اما محدودیت‌هایی نیز داشت که نمی‌توان آن‌ها را به ضعف‌های سازمانی و خطاهای تاکتیکی فروکاست. این محدودیت‌ها، بیش از هر چیز پیامدهای درونی همان جابه‌جایی کیفی منطق سیاست بودند. انتقال سیاست به سطح تقابل مستقیم، هم امکان‌های تازه‌ای برای مداخله‌ی سیاسی گشود، و هم محدودیت‌های درونی این منطق را آشکار کرد.

نخستین محدودیت ساختاری، گسست از توده‌ها بود. الگوی پیش‌آهنگ/پیش‌تاز، در نتیجه‌ی منطقی انتقال سیاست، در شرایط انسداد کامل، به سطح تقابل مستقیم، شکل گرفت. در این منطق، مبارزه‌ی مسلحانه ناگزیر در غیاب کنش جمعی گسترده عمل کرد و سیاست از مسیر حضور مستقیم توده‌ها فاصله گرفت. بدین‌سان، جنگ چریک شهری، در عین آن که سکوت تحمیلی را درهم شکست، نتوانست پیوند پایدار و ارگانیک با جنبش اجتماعی برقرار کند و به تدریج به شکلی از سیاست نماینده‌وار بدل شد که نه از بطن جامعه، بلکه از حاشیه‌ی آن عمل می‌کرد.

دومین محدودیت ساختاری، ناتوانی در تبدیل ضربه‌های نظامی به قدرت اجتماعی انباشته و پایدار بود. منطق جنگ چریک شهری بر ایجاد شوک، اختلال و برهم‌زدن تعادل نظم مسلط استوار بود، نه بر تداوم نهادی یا تثبیت دست‌آوردهای سیاسی. از این‌رو، هرچند این شکل از مبارزه می‌توانست نظم موجود را دچار ناپایداری کند، اما در شرایطی که سازمان‌یابی توده‌ای به‌طور ساختاری ناممکن شده بود، این ناپایداری نمی‌توانست به دگرگونی پایدار موازنه‌ی قوا در سطح کلان ترجمه شود. در این وضعیت، دولت با اتکا به برتری قهری و ظرفیت‌های اطلاعاتی خود قادر بود این ضربه‌ها را مهار و مستهلک کند، بی‌آن که ساختار قدرت به‌طور بنیادی دچار دگرگونی شود. از همین‌رو، این منطق در

سطح تاریخی نیز به فرسایش انجامید و جنبش چریکی، به‌ویژه پس از سال‌های ۱۳۵۳-۱۳۵۴، در شرایط فقدان پشتوانه‌ی اجتماعیِ انباشته و در برابر برتری اطلاعاتی-عملیاتی و هماهنگی نهادیِ دستگاه سرکوب- شامل اداره‌ی کل سوم ساواک (امنیت داخلی)، اداره‌ی دوم ارتش، شهربانی و ژاندارمری که ذیلِ «کمیته‌ی مشترک ضدخوابکاری» به‌طور منسجم عمل می‌کردند- با موجی از ضربه‌های امنیتی-نظامی مواجه شد و به‌تدریج به وضعیت دفاعی سوق یافت.

سومین محدودیت ساختاری، فشرده‌شدن سیاست به سطح نظامی بود. هرچه میدان سیاست بیش‌تر فرو بسته می‌شد، منطق نظامی نقش مسلط‌تری می‌یافت. این فشرده‌گی، پیامد منطقی انتقال سیاست به سطح مواجهه‌ی بی‌واسطه با قدرت بود. با این‌حال، غلبه‌ی این منطق موجب می‌شد که پیچیده‌گی‌های اجتماعی، لایه‌های متکثر تضاد و تمایزهای درون جامعه به حاشیه رانده شوند و مبارزه‌ی مسلحانه، هرچه بیش‌تر حول الزام‌های عملیاتی و «تئوری بقاء» سازمان می‌یافت. در این وضعیت، امکان بازاندیشی در نسبت مبارزه با جامعه و ارزیابی جهت‌گیری‌ها به‌طور ساختاری محدود می‌شد.

از این منظر، محدودیت‌های جنگ چریک شهری را باید نه به‌عنوان نفی کلی این تجربه، بلکه به‌عنوان بیان حدود تاریخی منطق سیاسی‌ای فهم کرد که در شرایط انسداد مطلق سیاست شکل گرفت. این محدودیت‌ها نه نشانه‌ی شکست، بلکه نشانه‌ی تاریخی‌بودن، مشروط‌بودن و محدود‌بودن هر شکل از سیاست در متن شرایط معین‌اند.

ج) مبارزه‌ی مسلحانه در جمهوری اسلامی؛ تکرار میدان‌ها و دگرگونی منطق تقابل

پس از ۱۳۵۷، مبارزه‌ی مسلحانه نه پایان یافت و نه صرفاً تداوم شکل پیشین خود را تجربه کرد، بلکه وارد مرحله‌ای کیفی و متمایز شد. استقرار جمهوری اسلامی، از طریق درهم‌تنیدن ایده‌ئولوژی رسمی، بسیج اجتماعی اولیه و سرکوب سازمان‌یافته، میدان تقابل سیاسی را به‌گونه‌ای دگرگون کرد که مبارزه‌ی مسلحانه ناگزیر به تغییر در شکل، مقیاس و میدان‌های بروز خود شد. برخلاف دوره‌ی

سلطنت که جنگ چریک شهری صورت‌بندی مسلط مبارزه‌ی مسلحانه را تشکیل می‌داد، در این دوره با تکرر میدان‌ها و تنوع منطق‌های عملی مبارزه‌ی مسلحانه مواجه‌ایم.

۱. تداوم و محدودیت جنگ چریک شهری

در سال‌های نخست دهه‌ی ۱۳۶۰، جنگ چریک شهری هم‌چنان یکی از شکل‌های اصلی مبارزه‌ی مسلحانه با جمهوری اسلامی باقی ماند، اما این تداوم در شرایط کاملاً دگرگون‌شده‌ای رخ می‌داد. دولت جدید، برخلاف دولت پهلوی، صرفاً یک دولت پلیسی متمرکز نبود، بلکه واجد سازوکار شبه‌نظامی-نظامی توده‌پایه‌ای بود که از طریق بسیج سازمان‌یافته‌ی نیروهای ایده‌ئولوژیک، لایه‌هایی از خرده‌بورژوازی مذهبی، شبکه‌های محلی مساجد و هیئت‌ها، و نیروهای داوطلب شبه‌نظامی، بخش‌هایی از جامعه را مستقیماً در فرآیند سرکوب ادغام کرد و شبکه‌ی گسترده‌ای از نیروهای رسمی و شبه‌رسمی را به خدمت گرفت. این تحول، سطح و منطق سرکوب را به‌طور کیفی ارتقا داد و میدان عمل جنگ چریک شهری را به‌شدت محدود ساخت.

با این حال، تداوم جنگ چریک شهری در این مقطع صرفاً به معنای بقای یک شکل از تقابل نبود، بلکه حاکی از آن بود که این مبارزه هم‌چنان قادر است ضربه‌های معناداری به فرآیند تثبیت نظم جدید وارد کند. حذف چهره‌های شاخص سیاسی و ایده‌ئولوژیک جمهوری اسلامی، از جمله محمد حسینی بهشتی، محمدعلی رجایی، محمدجواد باهنر، ائمه‌ی جمعه و... نشان داد که دولت نوپا، علی‌رغم برخورداری از سازوکار سرکوب متراکم و چندلایه، هنوز با ناپایداری‌های جدی در سطح بازتولید قدرت و انسجام درونی مواجه است. این ضربه‌ها، هرچند به فروپاشی و سقوط نظم سیاسی منجر نشدند، اما فرآیند تثبیت کم‌هزینه و بی‌دردسر آن را به‌شدت مختل کردند و دولت را واداشتند که منطق سرکوب را به شکل فشرده‌تر، عریان‌تر و سراسری‌تر به کار گیرد.

در این بستر، جنگ چریک شهری با سرعت و هزینه‌ی بسیار بیشتری شناسایی، محاصره و سرکوب می‌شد. ضربه‌های سنگین سیاسی-امنیتی در فاصله‌ی کوتاهی پس از آغاز فاز مسلحانه، از جمله

کشته‌شدن موسی خیابانی، محمد ضابطی و بخش مهمی از کادرهای برجسته‌ی سازمان مجاهدین خلق، فروپاشی بخش اجتماعی این سازمان، و همچنین کشته‌شدن فرماندهی نظامی سازمان چریک‌های فدایی خلق (اقلیت)؛ سیامک اسدیان، نشان‌دهنده‌ی آن بود که دولت جدید، نه تنها از تجربه‌های پیشین سرکوب بهره گرفته، بلکه آن‌ها را در مقیاس وسیع‌تر و منسجم‌تری به کار بسته است. این روند، هم‌زمان با موج گسترده‌ی اعدام‌ها و سرکوب علنی، فضای تنفسی جنگ چریک شهری را به‌طور چشم‌گیری تنگ کرد.

در نتیجه، منطق جنگ چریک شهری در این دوره دچار دگرگونی شد، بی‌آن‌که بتوان آن را به نفی کارکردهای پیشین این شکل از مبارزه فروکاست. همان‌گونه که در دوران سلطنت نیز پس از دریافت ضربه‌های سنگین، جنگ چریک شهری به تدریج به منطق دفاعی سوق یافت، در سال‌های آغازین جمهوری اسلامی نیز این جابه‌جایی رخ داد. تفاوت تعیین‌کننده اما در بستر تاریخی این گذار بود.

در جمهوری اسلامی، گذار به منطق دفاعی نه در متن فرسایش یک نظم مستقر، بلکه در دل فرآیند تثبیت یک نظم فاشیستی نوپا صورت گرفت. از این‌رو، هدف اصلی جنگ چریک شهری پس از سال‌های ۱۳۶۰-۱۳۶۱، نه صرفاً شکستن سکوت سیاسی یا ایجاد شکاف نمادین، بلکه پاسخ‌دادن به موج سرکوب، حفظ هسته‌های باقی‌مانده‌ی مقاومت و ایجاد وقفه در روند تثبیت کامل نظم جدید بود.

این جابه‌جایی نشان می‌دهد که جنگ چریک شهری در شرایط تازه، در حالی که هم‌چنان سطح تقابل سیاسی را بالا نگه می‌داشت، به تدریج توان خود را در برهم‌زدن پایدار موازنه‌ی قوا از دست داد و بیش از آن‌که به دگرگونی کیفی وضعیت بینجامد، به شکل فرسایشی از تقابل بدل شد.

۲. مبارزه‌ی مسلحانه در کردستان؛ منطق سرزمینی، دست‌آوردها و محدودیت‌ها

مبارزه‌ی مسلحانه در کردستان، در دوره‌ی جمهوری اسلامی، واجد منطق متمایزی از جنگ چریک شهری بود. در این میدان، قهر به‌مثابه‌ی شکلی از مقاومت سازمان‌یافته در برابر انکار حقوق ملی،

تمرکز قهری قدرت و نفی خودگردانی سیاسی و اجتماعی پدیدار شد. از این رو، مبارزه‌ی مسلحانه در کردستان بیش از آن که معطوف به ایجاد گسست و جابه‌جایی موازنه‌ی قوا در سطح ملی باشد، در پی دفاع از کنترل اجتماعی-سیاسی بر قلمرو و تداوم امکان‌های خودسازمان‌دهی جمعی در سطح منطقه‌ای بود.

منطق این شکل از مبارزه، منطق دفاع سرزمینی-سیاسی بود. قهر در این‌جا عمدتاً خصلت دفاعی داشت و در پیوند با حفاظت از جامعه، مقاومت در برابر یورش نظامی و ممانعت از استقرار بی‌واسطه‌ی اقتدار دولت عمل می‌کرد. برخلاف جنگ چریک شهری که عمدتاً در غیاب پایگاه اجتماعی گسترده شکل گرفته بود، مبارزه‌ی مسلحانه در کردستان بر شبکه‌های گسترده‌ای از حمایت اجتماعی و سازمان‌یابی منطقه‌ای تکیه داشت. این پیوند اجتماعی، به این مبارزه امکان تداوم، عمق و اتکای اجتماعی منطقه‌ای می‌داد.

از منظر تاریخی، این تجربه واجد دست‌آوردهای مهمی بود. نخست، جلوگیری از استقرار بی‌واسطه و کم‌هزینه‌ی اقتدار دولت مرکزی در بخش‌هایی از کردستان و تحمیل هزینه‌های سنگین سیاسی-نظامی به جمهوری اسلامی در سال‌های آغازین تثبیت قدرت بود. دوم، حفظ و بازتولید نوعی حافظه‌ی جمعی مقاومت که در آن، سیاست نه به‌عنوان امری مرکز‌گرا، بلکه به‌مثابه‌ی یک کنش ریشه‌دار تاریخی در جامعه و زیست‌جهان منطقه‌ای فهم می‌شد. سوم، تثبیت مسأله‌ی ملی به‌عنوان یکی از گره‌گاه‌های حل‌ناشده‌ی دولت-ملت در ایران پس از انقلاب، امری که جمهوری اسلامی نتوانست آن را با سرکوب نظامی حل و فصل کند.

با این حال، این شکل از مبارزه با محدودیت‌های ساختاری جدی نیز مواجه بود. مهم‌ترین محدودیت، عدم تعمیم‌پذیری سراسری آن بود. منطق سرزمینی و منطقه‌ای مبارزه، امکان گسترش آن به سایر نقاط کشور را محدود می‌کرد و آن را در چارچوب جغرافیای سیاسی مشخصی نگه می‌داشت. در همین چارچوب، مشارکت اولیه‌ی حزب دموکرات کردستان ایران در ائتلاف «شورای ملی مقاومت» و نیز تشکیل «حزب کمونیست ایران» با نقش‌آفرینی کومه‌له به‌مثابه‌ی سازمان مادر را می‌توان تلاش

آگاهانه‌ای برای عبور از این محدودیت ساختاری و ایجاد پیوند میان میدان ملی-منطقه‌ای و سطح سراسری مبارزه دانست؛ تلاش‌هایی که، با وجود اهمیت سیاسی‌شان، در نهایت نتوانستند این گسست ساختاری را به‌طور پایدار حل کنند.

افزون بر این، اختلاف‌های سیاسی و ایده‌ئولوژیک میان احزاب و سازمان‌های فعال در کردستان که حتی به «جنگ داخلی» هم کشیده شد، مانع از شکل‌گیری یک راهبرد واحد و پایدار در برابر دولت مرکزی شد.

عامل محدودکننده‌ی دیگر، درهم‌تنیده‌گی این مبارزه با شرایط جنگ ایران و عراق بود. دولت جمهوری اسلامی توانست با بهره‌گیری از وضعیت جنگی، مبارزه‌ی مسلحانه در کردستان را در گفتمان رسمی به‌عنوان تهدید تجزیه‌ی ایران بازنمایی کند و از این طریق، هم سرکوب نظامی را تشدید کند و هم امکان هم‌بسته‌گی ملی با این مبارزه را کاهش دهد. این وضعیت، به انزوای تدریجی میدان کردستان در نسبت با تحولات مرکز انجامید.

افزون بر این، پس از ۳۰ خرداد ۱۳۶۰، کردستان عملاً به یکی از میدان‌های عقب‌نشینی و بازآرایی نیروهای سراسری تحت سرکوب بدل شد. تشدید سرکوب در مرکز و فروپشته‌گی کامل میدان سیاست در شهرهای بزرگ، بخش‌هایی از احزاب، سازمان‌ها و گروه‌های سراسری را ناگزیر به انتقال نیرو، کادر و ظرفیت‌های باقی‌مانده‌ی خود به این منطقه کرد؛ امری که نه بر پایه‌ی «انتخاب استراتژیک»، بلکه به‌مثابه‌ی پیامد مستقیم انسداد سراسری سیاست و وجود یک میدان مقاومت مسلحانه‌ی تثبیت‌شده در کردستان رخ داد. این وضعیت، اگرچه به تداوم حضور نیروهای سراسری در میدان مبارزه امکان داد، اما هم‌زمان فشارهای مضاعفی بر میدان کردستان وارد کرد و پیچیده‌گی نسبت میان مبارزه‌ی ملی-منطقه‌ای و مبارزه‌ی سراسری را تشدید نمود.

مبارزه‌ی مسلحانه در کردستان را باید به‌مثابه‌ی تجربه‌ای تاریخی با منطق خاص خود فهم کرد؛ تجربه‌ای که در آن، قهر انقلابی در پیوند با جامعه و مسأله‌ی ملی عمل می‌کرد، اما هم‌زمان، به‌دلیل

همین ویژگی‌ها، با محدودیت‌های تعمیم‌پذیری و فشارهای چندلایه‌ی سیاسی-نظامی مواجه شد. این تجربه، یکی از پیچیده‌ترین و ماندگارترین فصل‌های مبارزه‌ی مسلحانه در ایران پس از ۱۳۵۷ را شکل می‌دهد.

۳. گذار به الگوی متمرکز: ارتش آزادی‌بخش ملی

تشکیل ارتش آزادی‌بخش ملی ایران را باید به‌عنوان تلاش آگاهانه‌ای برای عبور از منطق پراکنده و فرسایشی جنگ چریک شهری و حرکت به‌سوی یک الگوی متمرکز نظامی-سازمانی فهم کرد. این گذار، نه صرفاً تغییر در شکل سازمانی، بلکه دگرگونی در منطق تقابل با جمهوری اسلامی بود. در این الگو، مبارزه‌ی مسلحانه دیگر نه به‌مثابه‌ی عملیات‌های محدود شهری یا مقاومت‌های منطقه‌ای بر بستر «گردان‌های رزمی»، بلکه به‌عنوان ابزار تغییر موازنه‌ی قوا در مقیاس کلان‌تر صورت‌بندی شد.

منطق مسلط این پیکره‌بندی بر این فرض استوار بود که جمهوری اسلامی، به‌واسطه‌ی تمرکز بالای قدرت، دستگاه سرکوب گسترده، و ظرفیت‌های ایده‌ئولوژیک و نظامی، تنها از طریق رویارویی سازمان‌یافته و «نظامی» و نه الگوی چریک شهری یا پیش‌مرگ- با چالش جدی مواجه می‌شود. از این منظر، ایجاد یک نیروی نظامی منظم، با ساختار سلسله‌مراتب فرماندهی، یگان‌بندی مشخص و قابلیت اجرای عملیات کلاسیک، شرط لازم برای خروج مبارزه‌ی مسلحانه از وضعیت فرسایشی و ورود به مرحله‌ای تعیین‌کننده تلقی می‌شد.

در عمل، ارتش آزادی‌بخش ملی توانست در مقاطعی این منطق را به‌صورت عملی بیازماید و تفاوت کیفی خود را در ماهیت عملیات‌های شاخص نشان دهد. عملیات «آفتاب» (۸ فروردین ۱۳۶۷) نه یک یورش محدود چریکی، بلکه عملیات سازمان‌یافته‌ای با حضور ۱۵ تیپ رزمی علیه مواضع مشخص نظامی بود که در آن، لشکر ۷۷ پیاده-مکانیزه‌ی خراسان، گردان‌های ۳۰۷ ژاندارمری و ستاد فرماندهی پادگان انصار ۲ در منطقه‌ی فکه هدف قرار گرفتند.

به‌همین ترتیب، عملیات «چلچراغ» (۲۸ خرداد ۱۳۶۷) نیز با حضور ۲۲ تیپ رزمی، متوجه مراکز و یگان‌های منظم ارتش و سپاه از جمله لشکر ۱۶ زرهی قزوین، لشکر ۱۱ امیرالمؤمنین سپاه و تیپ قائم یاسوج بود. انتخاب این اهداف، نشان‌دهنده‌ی گسست روشن ارتش آزادی‌بخش از منطق عملیات‌های پراکنده‌ی و ضربه‌های نمادین چریکی، و حرکت آگاهانه به‌سوی درگیری مستقیم با یگان‌های رزمی کلاسیک، و ساختار فرماندهی نظامی جمهوری اسلامی بود.

عملیات‌هایی چون آفتاب، چلچراغ و سپس «فروغ جاویدان»، نشان‌دهنده‌ی ظرفیت این نیرو برای انجام عملیات‌های گسترده، تصرف موقت مناطق و تحمیل هزینه‌های سنگین نظامی-سیاسی به جمهوری اسلامی بودند. به‌ویژه عملیات چلچراغ و تصرف شهر مهران، برای نخستین‌بار این باور را تقویت کرد که امکان شکستن برتری نظامی دولت و تغییر موازنه‌ی قوا وجود دارد. از این منظر، ارتش آزادی‌بخش ملی توانست مبارزه‌ی مسلحانه را از سطح پراکنده‌گی به سطح یک تقابل نظامی سازمان‌یافته ارتقا دهد.

افزون بر این، عملیات «مروارید» (۱۸ اسفند ۱۳۶۹) که در مقطع جنگ اول خلیج فارس انجام شد، بُعد دیگری از منطق عملیاتی ارتش آزادی‌بخش ملی را آشکار ساخت. هرچند این عملیات از نظر جغرافیایی در داخل خاک عراق و در ارتفاعات مروارید صورت گرفت، اما ماهیت آن را نمی‌توان به یک درگیری فرامرزی یا وابسته به صحنه‌ی جنگ عراق فروکاست. هدف اصلی این عملیات، یگان‌ها و نیروهای نفوذی سپاه پاسداران بود که در آن مقطع، در چارچوب مأموریت‌های برون‌مرزی و امنیتی در منطقه حضور داشتند.

اهمیت عملیات مروارید در آن است که نشان می‌دهد ارتش آزادی‌بخش ملی، در منطق تقابل متمرکز خود، صرفاً به درگیری با یگان‌های کلاسیک مستقر در مرزهای رسمی بسنده نمی‌کرد، بلکه توانایی شناسایی، هدف‌گیری و درگیری مستقیم با نیروهای عملیاتی نفوذی جمهوری اسلامی را نیز در میدان‌های پیچیده‌تر منطقه‌ای دارا بود. تمایز تعیین‌کننده‌ی مروارید دقیقاً در این است که منطق آن از منطق «جنگ دولت‌ها» تبعیت نمی‌کرد، بلکه امتداد همان تقابل سازمان‌یافته با دستگاه امنیتی -

نظامی جمهوری اسلامی بود، حتی در یک جغرافیای متفاوت. از این منظر، مروارید نشان‌دهنده‌ی گسترش دامنه‌ی تقابل نظامی از نبردهای مرزی متعارف به مواجهه‌ی مستقیم با سازوکارهای امنیتی- نظامی برون‌مرزی جمهوری اسلامی‌ست؛ امری که تفاوت کیفی این الگو را با شکل‌های پیشین مبارزه‌ی مسلحانه برجسته‌تر می‌سازد.

اما این بسط میدان تقابل، درست در همان نقطه‌ای که توان الگوی متمرکز را نشان می‌داد، حدود ساختاری آن را نیز نمایان می‌ساخت. نخستین محدودیت، انسداد عینی و پایدار پویای اجتماعی فعال در درون کشور بود؛ وضعیتی که امکان برقراری پیوند ارگانیک و مستمر میان تقابل نظامی متمرکز و جامعه‌ی تحت سرکوب را به‌طور ساختاری محدود می‌کرد. از سوی دیگر استقرار این نیروی نظامی در خارج از مرزهای ایران و وابسته‌گی عملیاتی آن به شرایط جنگ ایران و عراق، موجب شد پیوند مستقیم و روزمره‌ی آن با جامعه‌ی داخل کشور تضعیف شود.

محدودیت دوم، وابسته‌گی شدید این منطق به متغیرهای منطقه‌ای و نظامی بود؛ به‌گونه‌ای که تغییر توازن در جنگ یا شرایط ژئوپولیتیک، مستقیماً بر امکان تداوم و موفقیت آن تأثیر می‌گذاشت.

نقطه‌ی اوج این راهبرد را می‌توان در عملیات فروغ جاویدان (۳ مرداد ۱۳۶۷) مشاهده کرد؛ عملیاتی که گستره‌ی سازمان‌دهی، تمرکز نیرو و مقیاس نظامی آن، تفاوت کیفی ارتش آزادی‌بخش ملی با شکل‌های پیشین مبارزه‌ی مسلحانه را به‌روشنی نشان داد. این عملیات، به‌مثابه‌ی تلاشی برای ترجمه‌ی ظرفیت نظامی متمرکز به یک گشایش تعیین‌کننده در میدان تقابل، مرزهای عملی این الگو را آشکار ساخت. پیامدهای فروغ جاویدان نشان داد که تحقق اهداف این الگو، به مجموعه‌ای از شرایط هم‌زمان نظامی، سیاسی و بین‌المللی وابسته است که فقدان یا اختلال در هر یک از آن‌ها می‌تواند مسیر تقابل را دگرگون کند. از این منظر، فروغ جاویدان نه صرفاً یک عملیات نظامی بزرگ، بلکه لحظه‌ی تاریخی‌ای بود که حدود و تنش‌های درونی الگوی تقابل متمرکز را به‌صورت عینی نمایان ساخت.

از این رو، ارتش آزادی‌بخش ملی را باید به‌مثابه‌ی یک مرحله‌ی تاریخی مشخص در تحول مبارزه‌ی مسلحانه در ایران فهم کرد: مرحله‌ای که امکان‌های جدیدی برای تقابل سازمان‌یافته گشود، اما هم‌زمان مرزهای این الگو را نیز آشکار ساخت. این تجربه نشان داد که تمرکز نظامی-سازمانی می‌تواند سطح و مقیاس تقابل را به‌طور چشم‌گیری ارتقا دهد، اما در شرایط انسداد پیشرفته‌ی سیاست و فقدان میدان اجتماعی فعال، به‌تنهایی قادر به گشودن افق‌های پایدار سیاسی نیست.

(د) از تجربه‌های گذشته تا استراتژی «کانون‌های شورشی»؛ تداوم‌ها و گسست‌ها

استراتژی کانون‌های شورشی را باید در چارچوب دگرگونی منطق تقابل سیاسی-نظامی در شرایط انسداد پیشرفته فهم کرد؛ انسداد ساختاری‌ای که در بستر آن، سلب مالکیت‌های عمومی، تشدید تضادهای طبقاتی، تعمیق شکاف‌های نسلی، بروز قیام‌های گسترده‌ی اجتماعی و نیز تنش‌ها و جنگ قدرت در ساختار جمهوری اسلامی تشدید شده‌اند؛ تنش‌های فزاینده‌ای که نه به تضعیف ظرفیت سرکوب دولت، بلکه به گسترش ظرفیت بروز اجتماعی اعتراض‌ها و افزایش قابلیت ارتقای آن‌ها از سطح کنش‌های اعتراضی پراکنده به سطح تقابل انقلابی انجامیده‌اند. در این وضعیت، هم برخی عناصر بنیادین تجربه‌های پیشین مبارزه‌ی مسلحانه تداوم می‌یابند و هم گسست‌های معناداری در شکل، مقیاس و کارکرد قهر پدیدار می‌شود.

این استراتژی نه بازگشت به جنگ چریک شهری در معنای کلاسیک آن است و نه امتداد الگوی متمرکز تقابل نظامی، بلکه حاصل جابه‌جایی شرایط تاریخی‌ای است که در آن، میدان سیاست، جامعه و سازوکارهای سرکوب دچار تحول کیفی شده‌اند.

در عین حال، این دگرگونی به‌معنای فقدان فرماندهی یا نفی سازمان‌یافته‌گی نیست. استراتژی کانون‌های شورشی به‌طور مشخص توسط سازمان مجاهدین خلق ایران صورت‌بندی و هدایت شده و در تداوم منطقی تجربه‌ی پیشین ارتش آزادی‌بخش ملی قابل فهم است. هرچند شکل بروز مبارزه از تمرکز نظامی کلاسیک به کنش‌های نامتمرکز و پراکنده درون جامعه تغییر یافته است، اما

تصمیم‌سازی راهبردی، انسجام تشکیلاتی و فرماندهی سیاسی-نظامی هم‌چنان به‌صورت متمرکز حفظ شده است. استقرار کنونی این سازمان در آلبانی و تداوم ساختار تشکیلاتی آن نشان می‌دهد که کانون‌های شورشی، شیوه‌ای نوین از مداخله‌ی سازمان‌یافته‌ی مجاهدین خلق در شرایط انسداد پیشرفته‌ی سیاست‌اند؛ شیوه‌ای که در آن، تمرکز در سطح هدایت حفظ می‌شود، در حالی که میدان عمل به‌صورت پراکنده و در بطن جامعه سازمان می‌یابد.

در این منطق، از یک‌سو، تداوم‌هایی قابل تشخیص‌اند؛ تداوم منطق قهر به‌عنوان پاسخ به انسداد ساختاری سیاست، تداوم مواجهه‌ی بی‌واسطه با جمهوری اسلامی که امکان‌های غیرقهری را به‌طور نظام‌مند حذف کرده است و تداوم درک سیاست به‌مثابه‌ی میدان تقابل و پیش‌برد امر «انقلاب». از سوی دیگر، گسست‌های تعیین‌کننده‌ای نیز وجود دارد؛ عدم امکان بازتولید الگوهای سازمان‌یابی متمرکز در سطح میدان عمل، تغییر نسبت جامعه با مبارزه‌ی مسلحانه، دگرگونی در فن‌آوری‌های کنترل و سرکوب، و فرسایش امکان‌های بازتولید شکل‌های کلاسیک مبارزه‌ی مسلحانه. استراتژی کانون‌های شورشی دقیقاً در نقطه‌ی تنش میان این تداوم‌ها و گسست‌ها صورت‌بندی می‌شود.

۱. تداوم منطق تقابل؛ کانون‌های شورشی به‌مثابه‌ی صورت‌بندی متأخر

در سطح بنیادین، استراتژی کانون‌های شورشی تداوم همان منطق تاریخی‌ای است که در دوره‌های پیشین مبارزه‌ی مسلحانه نیز مشاهده شده بود؛ منطقی که در آن، پاسخ به انسداد ساختاری سیاست، ناگزیر در قالب مواجهه‌ی سازمان‌یافته‌ی قهرآمیز صورت می‌گیرد. همان‌گونه که جنگ چریک شهری در دوران سلطنت و شکل‌های متنوع مبارزه‌ی مسلحانه در جمهوری اسلامی در بستر حذف نظام‌مند امکان‌های علنی و نهادی سیاست پدیدار شدند، کانون‌های شورشی نیز در شرایطی شکل گرفته‌اند که در آن سیاست سازمان‌یافته و میانجی‌گرانه، هم‌چنان به‌طور ساختاری فروبسته باقی مانده است.

تداوم دیگر، تأکید بر شکستن تصور تثبیت‌شده از نظم مسلط است. در این‌جا نیز قهر نه صرفاً به‌مثابه‌ی اعمال نیروی فیزیکی، بلکه به‌عنوان یک شکل از مداخله‌ی سیاسی فهم می‌شود که می‌کوشد تصویر مسلط از قدرت را به‌طور مداوم فرسوده، ناپایدار و مختل کند و نشان دهد که نظم موجود، علی‌رغم گسترده‌گی و پیچیده‌گی دستگاه سرکوب، از ثبات مطلق برخوردار نیست و امکان اختلال در آن وجود دارد. این کارکرد، پیوندی روشن با تجربه‌ی جنگ چریک شهری دارد، اما در شرایط اجتماعی و سیاسی متفاوت عمل می‌کند؛ شرایطی که در آن، قهر بیش از آن‌که متوجه ایجاد شوک اولیه باشد، معطوف به تداوم اختلال و تضعیف تصور پایداری نظم حاکم تمرکز دارد.

در این چارچوب، استراتژی کانون‌های شورشی واجد برخی دست‌آوردهای مشخص نیز بوده است. از جمله، حفظ تداوم تقابل سیاسی-نظامی در شرایطی که سیاست علنی و سازمان‌یافته به‌طور کامل مسدود شده است؛ انتقال میدان مواجهه از سطح صرفاً اعتراضی به سطح کنش سازمان‌یافته‌ی قهرآمیز در درون جامعه؛ و ایجاد امکان بروز شکل‌هایی از مداخله‌ی سازمان‌یافته که بتوانند میان خیزش‌های مقطعی، اعتراض‌های پراکنده و لحظه‌های قیام، نوعی پیوسته‌گی عملی در میدان تقابل سیاسی برقرار کنند.

افزون بر این، کانون‌های شورشی توانسته‌اند منطق تقابل را از تمرکز بر لحظه‌های انفجاری کوتاه‌مدت به سمت استمرار درگیری و ناپایداری دائمی نظم حاکم سوق دهند و بدین‌سان، تقابل سیاسی را از سطح واکنش‌های مقطعی به بحران‌ها به فرآیند مداوم و بازتولیدشونده ارتقا دهند.

از این منظر، کانون‌های شورشی صورت‌بندی متناسب با مرحله‌ای معین از انسداد سیاسی‌اند؛ صورت‌بندی‌ای که خود، تابع دگرگونی‌های بعدی و محتمل میدان سیاست و تقابل نظامی باقی می‌ماند.

۲. گسست‌ها؛ پراکنده‌گی، مقیاس و نسبت با جامعه

هم‌زمان با این خطوط تداوم‌ها، استراتژی کانون‌های شورشی واجد گسست‌های مهمی با صورت‌بندی‌های پیشین مبارزه‌ی مسلحانه است. نخستین گسست، نه صرفاً در «پراکنده‌گی» به معنای عام، بلکه در نوع و کارکرد این پراکنده‌گی‌ست. برخلاف جنگ چریک شهری کلاسیک که پراکنده‌گی آن در چارچوب یک منطق پیش‌آهنگ/پیش‌تاز متمرکز بر کنش‌های ضربه‌ای و نمادین معنا می‌یافت، و نیز برخلاف تجربه‌ی تقابل نظامی کلاسیک که بر تمرکز نیرو و یگان‌بندی متکی بود، در این‌جا پراکنده‌گی به‌عنوان اصل سازمان‌دهنده‌ی میدان عمل تعریف می‌شود.

این پراکنده‌گی، به معنای نفی هدایت یا انسجام راهبردی نیست، بلکه بیان‌گر جابه‌جایی تمرکز از سطح میدان عمل به سطح هدایت و تصمیم‌سازی‌ست. واحدهای کوچک، انعطاف‌پذیر و مستقل در سطح اجرا، در بستر زیست اجتماعی و در پیوند مستقیم با موقعیت‌های روزمره‌ی نارضایتی‌ها، خشم و مقاومت اجتماعی عمل می‌کنند، بی‌آن‌که به تمرکز عملیاتی در یک نقطه یا زمان خاص متکی باشند. از این منظر، گسست اصلی نه با «پراکنده‌بودن» به خودی خود - که در تجربه‌های پیشین نیز وجود داشت - بلکه با مقیاس، ضرب‌آهنگ و شیوه‌ی حضور در میدان اجتماعی‌ست.

در این چارچوب، پراکنده‌گی بیش از آن‌که صرفاً یک واکنش به امکان شناسایی و سرکوب باشد - امری که در بیش از چهار دهه‌ی گذشته همواره وجود داشته است - پاسخ عملی به شرایطی‌ست که در آن، میدان تقابل به سطح زنده‌گی اجتماعی کشیده شده و تداوم کنش از طریق تکثیر مداخله‌های کوچک و پیوسته تأمین می‌شود.

گسست دوم، تغییر مقیاس و افق کنش است. در این صورت‌بندی، مبارزه‌ی مسلحانه نه معطوف به تصرف فوری قدرت سیاسی‌ست و نه بر برهم‌زدن موازنه‌ی نظامی در سطح کلان متمرکز است، بلکه بر فرسایش تدریجی انحصار قدرت و قهر دولتی عمل می‌کند. این جابه‌جایی در مقیاس، به معنای

عبور آگاهانه از منطق «لحظه‌ی تعیین‌کننده» ایست که هم در تجربه‌ی جنگ چریک شهری و هم در الگوی تقابل متمرکز نظامی حضور داشت.

در این‌جا، مبارزه‌ی مسلحانه، به‌مثابه‌ی مقدمه‌ی یک رویارویی نهایی، و هم‌چنین به‌عنوان بخشی از یک فرآیند طولانی‌مدت تضعیف کارکردهای قهری دولت، اختلال مستمر در بازتولید عادی نظم و کشاندن تقابل به بافت زنده‌گی روزمره‌ی اجتماعی فهم می‌شود. مقیاس کنش، از عملیات‌های بزرگ و تعیین‌کننده به مداخله‌های مکرر، کوچک و انباشتی جابه‌جا می‌شود؛ مداخله‌هایی که هدف‌شان نه پیروزی سریع، بلکه استمرار ناپایداری، افزایش هزینه‌های سرکوب و جلوگیری از بازگشت نظم به وضعیت عادی‌ست.

این تغییر مقیاس، بازتابی‌ست از جمع‌بندی تاریخی تجربه‌های پیشین؛ تجربه‌هایی که نشان دادند تمرکز بر ضربه‌ی نهایی یا رویارویی کلان نظامی، در غیاب شرایط هم‌زمان سیاسی و اجتماعی، به فرسایش زود هنگام میدان تقابل می‌انجامد. در مقابل، منطق کانون‌های شورشی، مقیاس کنش را با واقعیت میدانی امروز تنظیم می‌کند؛ این واقعیت که در آن، امکان‌های کلاسیک تقابل تعیین‌کننده محدود شده‌اند، اما ظرفیت اختلال مستمر، فرسایش تدریجی و انباشتی قدرت هم‌چنان وجود دارد.

سومین گسست، تغییر در نسبت با جامعه و وضعیت‌های اعتراضی‌ست. در استراتژی کانون‌های شورشی، مبارزه‌ی مسلحانه - دست‌کم در سطح صورت‌بندی نظری - نه به‌عنوان نیروی منفصل از جامعه یا جانشین جنبش اجتماعی، بلکه به‌عنوان بخشی از وضعیت انفجاری موجود تعریف می‌شود؛ وضعیتی که در آن، نارضایتی‌های انباشته، خیزش‌های مقطعی و لحظه‌های قیام به‌طور متناوب بروز می‌یابند. در این چارچوب، عمل قهرآمیز قرار نیست جای سیاست اجتماعی را بگیرد و همانند صورت‌بندی‌های پیشین، بار کلی مبارزه و دگرگونی انقلابی را به‌تنهایی حمل کند، بلکه خود را در دل شکاف‌ها، تنش‌ها و ناپایداری‌های بالفعل جامعه مستقر می‌کند.

این نسبت، تلاش آگاهانه‌ای برای فاصله گرفتن از منطق پیش‌آهنگ/پیش‌تازِ کلاسیک است؛ منطقی که در آن، نیروی مسلح خود را حامل آگاهی و اراده‌ای می‌دانست که باید به جامعه «منتقل» شود. در مقابل، کانون‌های شورشی می‌کوشند مبارزه‌ی مسلحانه را به یک سطح نزدیک‌تر به زیست روزمره‌ی نارضایتی‌ها، خشم‌های پراکنده و مقاومت‌های خُرد بکشانند و از این طریق، شکاف میان قهر سازمان‌یافته و تجربه‌ی زیسته‌ی اعتراض را کاهش دهند.

با این حال، این فاصله‌گیری از منطق پیش‌آهنگ/پیش‌تازِ کلاسیک را نمی‌توان به معنای نفی خودفهمی پیش‌آهنگ/پیش‌تازانه‌ی سازمان مجاهدین خلق تلقی کرد. مجاهدین خلق هم‌چنان نیروی اصلی، پیش‌برنده و سازمان‌یافته‌ی مبارزه‌ی مسلحانه‌اند که نقش تعیین‌کننده‌ای در تداوم و ارتقای تقابل ایفا می‌کنند. بنابراین، آنچه در این منطق دگرگون شده، صورت‌بندی عملی نسبت میان سازمان و جامعه است. از پس تجربه‌ی اعتراض‌های پس از ۱۳۸۸ و به‌ویژه در بستر قیام دی‌ماه ۱۳۹۶، این نسبت از الگوی کلاسیک «موتور کوچک؛ موتور بزرگ» فاصله گرفته و به الگویی نزدیک شده است که در آن، کانون‌های شورشی بیش‌تر به مثابه‌ی یک میانجی فعال در تشدید، افزایش قابلیت امتداد و بازتولید حرکت‌های اجتماعی گسترده عمل می‌کنند. در این چارچوب، هدف مبارزه‌ی مسلحانه نه «به حرکت درآوردن» جامعه‌ای ایستا، بلکه مداخله‌ی سازمان‌یافته در متن جامعه‌ای از پیش ملتهب، ناآرام و مستعد انفجار تلقی می‌شود.

شکل‌گیری و بسط استراتژی کانون‌های شورشی، به‌ویژه در بستر موج فزاینده‌ی اعتراض‌های سراسری پس از ۱۳۹۶، نشان می‌دهد که این استراتژی بیش از آن که بازتولید مستقیم منطق پیش‌آهنگ/پیش‌تازِ کلاسیک باشد، یک پاسخ عملی به دگرگونی تاریخی نسبت جامعه، اعتراض و قهر در شرایط جدید است.

با این همه، این جابه‌جایی در نسبت میان قهر، جامعه و سازمان، خود واجد تنش‌های نظری و عملی است که بدون بررسی آن‌ها، فهم استراتژی کانون‌های شورشی ناتمام می‌ماند.

۳. تنش‌های درونی استراتژی

همانند تجربه‌های پیشین مبارزه‌ی مسلحانه، استراتژی کانون‌های شورشی نیز واجد تنش‌های درونی‌ای است که پیامدهای مستقیم منطق خاص این صورت‌بندی‌اند. خاستگاه این تنش‌ها، در همان مؤلفه‌های ساختاری نهفته است که امکان بقا، انعطاف و استمرار تقابل را در شرایط انسداد پیشرفته‌ی سیاست فراهم کرده‌اند. این تنش‌ها هم‌سطح و هم‌وزن نیستند و برخی از آن‌ها ماهیت ساختاری‌تر و تعیین‌کننده‌تر دارند.

نخستین و محوری‌ترین تنش درونی این استراتژی، به مسأله‌ی نسبت میان تداوم مبارزه‌ی مسلحانه و ادغام آن در میدان اجتماعی بازمی‌گردد. پراکنده‌گی ساختاری و استقلال واحدهای عملیاتی، در عین آن‌که امکان بقا و استمرار تقابل را در بستر نارضایتی‌های گسترده‌ی اجتماعی فراهم می‌کند، مستلزم بازتعریف مداوم نسبت میان مداخله‌ی سازمان‌یافته‌ی مسلحانه و کنش‌های جمعی بالفعل است. در این چارچوب، مسأله نه فقدان ریشه‌ی اجتماعی، بلکه چگونه‌گی تثبیت و بازتولید این پیوند در شرایطی است که مبارزه‌ی مسلحانه به صورت نامتمرکز، غیرعلنی و در قالب مداخله‌های پراکنده عمل می‌کند.

این تنش از آن‌جا پدیدار می‌شود که مبارزه‌ی مسلحانه، به واسطه‌ی منطق درونی استمرار و تکرار، می‌تواند در یک سطح از بازتولید درونی خود تثبیت شود؛ سطحی که در آن، تداوم تقابل لزوماً هم‌ارز با گسترش کیفی میدان تقابل اجتماعی نیست و لذا به تعمیق و تثبیت پیوند اجتماعی در سطح گسترده‌تر ترجمه نمی‌شود. در این وضعیت، پیوند میان کانون‌های شورشی و خیزش‌ها یا اعتراض‌های اجتماعی نه یک امر بدیهی، بلکه رابطه‌ای شکننده، ناپایدار و وابسته به شرایط مشخص تاریخی باقی می‌ماند.

از این رو، مسأله‌ی مرکزی این استراتژی را باید تلاش دائمی برای حفظ پیوند فعال با وضعیت اجتماعی فهم کرد؛ تلاش برای حفظ پیوند با نارضایتی‌ها و خیزش‌های بالفعل، بی‌آن‌که مبارزه‌ی مسلحانه به

منطق جایگزین جنبش اجتماعی بازگردد یا در مدار بازتولید درونی خود متوقف شود. این وضعیت، نه نفی بنیان اجتماعی استراتژی، بلکه بیان یکی از حدود تاریخی آن در شرایط انسداد پیشرفته‌ی سیاست است.

تنش دوم، به ابهام در مسأله‌ی گذار بازمی‌گردد. استراتژی کانون‌های شورشی، در صورت‌بندی کنونی خود، بیش از آن‌که معطوف به ترسیم یک مسیر روشن و مرحله‌بندی‌شده از وضعیت تقابل به وضعیت «لحظه‌ی گسست» باشد، بر مدیریت مرحله‌ی ناپایداری، اختلال و فرسایش قدرت متمرکز است. این تمرکز، در شرایط انسداد پیشرفته‌ی سیاست و فقدان امکان‌های علنی سازمان‌یابی، قابل فهم است؛ چرا که خودِ مرحله‌ی تقابل، به مسأله‌ای پیچیده و پرهزینه بدل شده است. با این حال، در سطح تاریخی، این وضعیت پرسش‌های جدی‌ای درباره‌ی افق دگرگونی سیاسی، امکان تثبیت دست‌آوردها و نسبت این شکل از مبارزه با شکل‌های دیگر سازمان‌یابی سیاسی پیش می‌کشد.

ابهام در گذار، در این‌جا نه به معنای فقدان افق، بلکه بیان‌گر دشواری ارتقای تقابل نامتمرکز به صورت‌بندی‌های پایدارتر قدرت سیاسی‌ست. استراتژی کانون‌های شورشی، آگاهانه از الگوی «لحظه‌ی تعیین‌کننده» فاصله می‌گیرد و بر یک فرآیند طولانی‌مدت تضعیف، اختلال و ناپایدارسازی نظم حاکم تکیه می‌کند. همین انتخاب راهبردی، گذار را به یک امر گشوده و حل‌ناشده بدل می‌سازد؛ این‌که چه‌گونه و در چه شرایطی، این فرآیند فرسایشی می‌تواند به صورت‌بندی‌های تثبیت‌شده‌تر سیاسی-نظامی ترجمه شود.

این ابهام، به‌طور عینی در منطق اعلام‌شده‌ی خودِ استراتژی کانون‌های شورشی نیز بازتاب می‌یابد. در این منطق، این فرض وجود دارد که در یک افق تاریخی معین، کانون‌ها می‌توانند به تدریج با یک‌دیگر ادغام شوند و به یگان‌های منظم‌تر و متمرکز ارتقا یابند؛ فرآیندی که به‌طور ضمنی یادآور تجربه‌ی ارتش آزادی‌بخش ملی‌ست، با این تفاوت که این‌بار قرار است چنین ساختاری در درون کشور شکل گیرد. با این حال، چگونه‌گی تحقق این گذار- از شبکه‌های پراکنده و نامتمرکز به یک نیروی منسجم و سازمان‌یافته در داخل ایران- به‌طور عینی روشن نشده و دقیقاً به همین دلیل، به

یکی از گره‌گاه‌های راهبردی این استراتژی بدل شده است. از سوی دیگر، در این نقطه، مسأله‌ی «زمین» به یک پرسش راهبردی بدل می‌شود: این که گذار شبکه‌های پراکنده و نامتمرکز به یگان‌های منسجم، در کدام بستر سرزمینی، با چه منطق آزادسازی، و با چه نسبتی با خطر محاصره‌ی سیاسی- نظامی امکان‌پذیر است؟ تمرکز این پرسش‌ها بر یک نقطه، نشان می‌دهد که مسأله‌ی گذار، هم‌چنان حل‌ناشده باقی مانده است.

از این منظر، مسأله‌ی گذار در استراتژی کانون‌های شورشی را باید نه به‌عنوان یک کمبود نظری، بلکه به‌مثابه‌ی بازتاب شرایط واقعی میدانی فهم کرد؛ شرایطی که در آن، مسیرهای کلاسیک سازمان‌یابی انقلابی از پیش مسدود شده‌اند و هرگونه افق تثبیت، ناگزیر در متنِ عدم‌قطعیت و تجربه‌اندوزی تاریخی شکل می‌گیرد.

تنش سوم در این استراتژی، به نسبتِ میان مشخصات ایده‌ئولوژیک-سیاسی مجاهدین خلق و امکان بسط یک پایگاه اجتماعی متکثر بازمی‌گردد. از یک‌سو، تجربه‌ی تاریخی نشان داده است که برای مجاهدین خلق، «استراتژی» بر ایده‌ئولوژی تقدم دارد و در سطح عمل سیاسی، امکان‌هایی برای انعطاف فراهم می‌کند. از سوی دیگر، در جامعه‌ای که یکی از محورهای اصلی تقابل، ستیز با فاشیسم مذهبی‌ست، تصویر یک نیروی سیاسی با پیشینه‌ی ایده‌ئولوژی مذهبی- هرچند با تأکید بر تفاوت‌های بنیادین در قرائت از اسلام- می‌تواند ظرفیت جذب نیرو را در بسیاری از لایه‌های اجتماعی محدود کند.

این تنش، به‌ویژه آن‌جا برجسته می‌شود که مسأله‌ی ائتلاف سیاسی به میان می‌آید؛ یعنی توان بازنمایی یک ائتلاف واقعاً متکثر، نه فقط در سطح اعلام سیاسی، بلکه در سطح سازوکارهای تصمیم‌سازی، نمایندگی و توازن نیروها. در همین چارچوب، می‌توان به ظرفیتِ به‌شدت محدودشده‌ی شورای ملی مقاومت در بازنمایی یک ائتلاف بالفعل اشاره کرد. این محدودیت، به‌تدریج به یکی از مسائل راهبردی در پیوندِ مبارزه‌ی سیاسی-نظامی سازمان‌یافته با افق هم‌پسته‌گی اجتماعی-سیاسی گسترده‌تر بدل شده است.

این محدودیت، پیش از آن که صرفاً ناشی از فشار بیرونی باشد، ریشه در صورت‌بندی درونی شورا دارد؛ به این معنا که تمرکز بالای تصمیم‌سازی، عدم تشخیص تمایز میان مجاهدین خلق و شورا، وزن نامتوازن نیروها و فقدان سازوکارهای مؤثر برای بازنمایی واقعی تکرر سیاسی و اجتماعی، عملاً امکان تبدیل شورا به یک میدان فعال هم‌افزایی سیاسی را به شدت محدود کرده‌اند. در این وضعیت، شورا بیش از آن که به عرصه‌ای برای هم‌گرایی پایدار نیروهای متکثر حول یک استراتژی و چشم‌انداز سیاسی مشترک بدل شود، در یک چارچوب ایستا، کم‌کارکرد و فاقد پویایی سیاسی باقی مانده است که ظرفیت جذب و بازنمایی نیروهای اجتماعی-سیاسی متنوع را به‌طور ساختاری مسدود می‌کند.

از همین‌رو، پیوند میان مبارزه‌ی سیاسی-نظامی سازمان‌یافته و افق هم‌بستگی اجتماعی-سیاسی نه در سطح عمل، بلکه عمدتاً در سطح اعلام سیاسی باقی می‌ماند. شکاف میان «ائتلاف اعلام‌شده» و «ائتلاف بالفعل» موجب می‌شود که شورا نتواند به‌عنوان یک ظرف واقع‌بینانه برای ترجمه‌ی نارضایتی‌های متکثر اجتماعی در قالب یک پروژه‌ی سیاسی مشترک صورت‌بندی شود؛ پروژه‌ای که هم‌زمان نیازمند انعطاف، بازنمایی واقعی و بازآرایی نسبت نیروها و امکان مداخله‌ی سیاسی در درون ائتلاف است. نتیجه آن است که مبارزه‌ی سازمان‌یافته، هرچند در سطح عملی استمرار می‌یابد، اما افق هم‌بستگی اجتماعی-سیاسی گسترده‌تر به‌طور پایدار به آن متصل نمی‌شود.

در امتداد همین منطق، شکست پروژه‌ی «جبهه‌ی هم‌بستگی ملی» را نیز باید در چارچوب فقدان افق استراتژیک روشن آن و همچنین تجربه‌ی شورا فهم کرد. این پروژه، بدون تعریف دقیق نسبت خود با میدان واقعی سیاست در اپوزسیون جمهوری اسلامی، بدون تبیین نقش نیروهای متفاوت در یک ساختار تصمیم‌سازی مشترک و بدون پاسخ روشن به پرسش‌های کلیدی یک ائتلاف فراگیر، بیش از آن که به یک ابتکار هم‌گرا بدل شود، در سطح یک فراخوان سیاسی باقی ماند. در نتیجه، نه توانست نیروی اجتماعی انباشته تولید کند و نه به یک نقطه‌ی اتکای پایدار برای ایجاد پیوند مؤثر میان شکل‌های مختلف کنش سیاسی بدل شد؛ و دقیقاً از همین‌جا روشن می‌شود که شکست آن، بازتاب همان بحران «فرم ائتلاف» بود.

از این منظر، مسأله نه فقدان اراده برای ائتلاف، بلکه بحران صورت‌بندی ائتلاف است؛ بحرانی که نشان می‌دهد پیوند میان مبارزه‌ی سازمان‌یافته و هم‌بستگی اجتماعی-سیاسی، نیازمند بازتعریف عمیق سازوکارهای نماینده‌گی، تصمیم‌سازی و توزیع نقش‌ها و جایگاه‌های سیاسی درون ائتلاف است؛ بازتعریفی که بدون آن، هر پروژه‌ی اتحاد، ائتلاف و... در معرض بازتولید همان محدودیت‌های ساختاری پیشین قرار می‌گیرد.

تنش چهارم، به میدان بازنمایی سیاسی و تأثیر آن بر امکان بسط اجتماعی این استراتژی بازمی‌گردد. جمهوری اسلامی در دهه‌های گذشته، پروژه‌ی گسترده‌ای را به‌منظور شیطان‌سازی علیه مجاهدین خلق پیش برده است؛ پروژه‌ای که از طریق تبلیغات سازمان‌یافته، سرمایه‌گذاری‌های رسانه‌ای و به‌کارگیری روایت‌های غیرمستند (از جمله روایت‌های منتسب به اعضای جداشده) و... کوشیده است تصویر یک «فرقه» از این سازمان را در بخش‌های از جامعه تثبیت کند. پیامد عینی این بازنمایی، نه صرفاً کاهش هم‌دلی یا اعتماد، بلکه تضعیف ظرفیت جذب نیرو، گسترش پایگاه اجتماعی و برقراری پیوند فعال با نیروهای معترض و مستعد مبارزه‌ی سیاسی‌ست. در این وضعیت، میدان بازنمایی به یک عامل تعیین‌کننده در مسدودسازی مسیرهای بالفعل پیوند اجتماعی بدل می‌شود و ظرفیت تبدیل نارضایتی‌های موجود به مشارکت سازمان‌یافته را به‌طور ساختاری محدود می‌کند. از این رو، این تنش را باید به‌مثابه‌ی یکی از محدودیت‌های بیرونی اما تعیین‌کننده فهم کرد؛ محدودیتی که نشان می‌دهد میدان تقابل، صرفاً میدان عملیات یا سازمان نیست، بلکه هم‌زمان میدان تولید معنا، مشروعیت‌زدایی/مشروعیت‌سازی و جنگ روایت‌هاست؛ میدانی که در آن، رژیم می‌کوشد «صورت‌بندی دشمن» را از طریق برساخت اجتماعی چهره‌ای خاص تثبیت کند و به این طریق، پیوندهای بالقوه‌ی اجتماعی را از پیش فرسوده سازد. در این چارچوب، مجاهدین خلق، در مواجهه با پروژه‌ی شیطان‌سازی رژیم، متأثر از انگاره‌های ایده‌ئولوژیک خود به سازوکار دفاعی «فرشته‌سازی از خود» روی آورده‌اند. بنابراین میدان بازنمایی سیاسی به دوگانه‌ی شیطان/فرشته تبدیل شده است؛ دوگانه‌ای که بیش از آن که کارکرد سیاسی-استراتژیک داشته باشد، واجد منطق ایده‌ئولوژیک است.

برای مشاهده‌ی کارکرد عملی این برساختِ دوگانه در سطح اجتماعی، کافیست واکنش‌های بدنه‌ی هواداری مجاهدین خلق در میان افکار عمومی (به‌ویژه شبکه‌های اجتماعی) را در نظر بگیریم.

در این‌جا، بیفزاییم که تلاش‌های آگاهانه‌ی راقم این سطور به‌منظور ارائه‌ی تصویر «نه فرشته؛ نه شیطان» از مجاهدین خلق و ارزیابی ایده‌تولوژی، استراتژی و عمل‌کرد این سازمان در بستر تاریخی با موج گسترده، بی‌وقفه و مسبوق به سابقه‌ی پرونده‌سازی‌ها مهُوع، طرح و ایرادِ اتهام‌های امنیتی، ترور شخصیت، دروغ، ریا، تزویر و... از سوی بخش‌هایی از بدنه‌ی هواداری سازمان- معروف به «فالانژها»- مواجه شده است. در این چارچوب جعلِ رذیلانه‌ی اصطلاح «بالاآوردن» نشانه‌ی آشکاریست از یک پیش‌فرض امنیتی در مواجهه با دگراندیش؛ به این معنا که اگر فرد، تحلیل متفاوت داشته باشد، یا منتقد باشد و حتی اگر پیش‌نهاد داشته باشد، از آن‌جا که مجاهدین خلق، فرشته‌اند، بنابراین، فرد به‌خودی‌خود در مظانِ اتهام است و لذا می‌بایست او را چنان تحت فشار قرار داد و تحریک کرد تا منطق و ادبیات جمهوری اسلامی را بر زبان و قلم بیاورد و بدین‌سان، اتهام ثابت شود (بالا آورده شود).

از این‌رو تنش دیگر در این استراتژی و فراتر از آن، بازتعریفِ نسبت سازمان و جامعه برای بدنه‌ی هواداری به‌شدت غیرسیاسی‌شده، نامتسامح و هیجان‌زده‌ی مجاهدین خلق است؛ بدنه‌ای که- حداقل در شبکه‌های اجتماعی- بر مبنای باور به فرشته‌خویی سازمان و طبیعتاً شیطان‌سازی و «رژیم‌مال‌کردن» هر آن‌کس که «دیگری»ست، در بازنمایی تصویر فرقه‌گون از مجاهدین خلق، تثبیت و بازتولید آن، در خدمت پروژه‌ی شیطان‌سازی وزارت اطلاعات قرار گرفته است. به این معنا، مسأله نه صرفاً نقد بدنه‌ی هواداری سازمان، بلکه پرسش از امکان دگرگونی منطق بازنمایی و ورود دوباره‌ی این بدنه به میدان سیاست واقعی در افق پیوند اجتماعیست؛ امکانی که بدون گسست از دوگانه‌ی شیطان/فرشته اساساً ناممکن می‌نماید.

ارجاع به این تجربه در این‌جا، نه به‌منزله‌ی یک روایت شخصی، بلکه به‌مثابه‌ی داده‌ای عینی و یک «شهادت تاریخی» برای فهم سازوکارهای مسلط بازنمایی در بدنه‌ی هواداری سازمان آورده شده

است؛ سازوکارهایی که خود به یک مانع ساختاری، نه صرفاً در مسیر گسترش اجتماعی این استراتژی بلکه فراتر از آن در مسیر پیوند اجتماعی سازمان و جامعه تبدیل شده‌اند.

افزون بر این، قرائن و شواهد موجود ما را ناگزیر می‌کند که احتمال نفوذ سازمان‌یافته و هدفمند وزارت اطلاعات و اطلاعات سپاه را در چارچوب غفلت‌های امنیتی مجاهدین خلق، در بخش‌های زیرین بدنه‌ی هواداری این سازمان به‌عنوان یک متغیر مؤثر در شکل‌گیری، تشدید و بازتولید این الگوهای بازنمایی جدی بگیریم.

در نهایت، تنش دیگری را می‌توان در ضرب‌آهنگ این استراتژی مشاهده کرد. منطق مداخله‌های کوچک، پیوسته و انباشتی مسلحانه، اگرچه امکان استمرار تقابل و جلوگیری از بازگشت نظم به وضعیت عادی را فراهم می‌کند، اما هم‌زمان خطر فرسایش سیاسی، عادی‌شدن تقابل و کاهش حساسیت اجتماعی را نیز در خود دارد. حفظ تعادل میان استمرار اختلال و جلوگیری از عادت‌پذیری، یکی از چالش‌های درونی این استراتژی است.

این تنش، به‌طور مشخص به مسأله‌ی زمان‌مندی مبارزه‌ی مسلحانه و نسبت آن با تجربه‌ی زیسته‌ی جامعه بازمی‌گردد. مبارزه‌ی مسلحانه در منطق کانون‌های شورشی مستمر، انباشتی و مبتنی بر تداوم تقابل است. با این حال، این تداوم تنها زمانی واجد کارکرد سیاسی فعال باقی می‌ماند که در یک نسبت معین با لحظه‌های تشدید بحران، خیزش‌های اجتماعی و شکاف‌های عینی قدرت عمل کند.

در غیر این صورت، استمرار عمل می‌تواند به تدریج به یک الگوی قابل پیش‌بینی و تکرارشونده فروکاسته شود؛ الگویی که هرچند هم‌چنان سطح تقابل را حفظ می‌کند، اما ظرفیت اخلاص مؤثر در بازتولید نظم موجود را از دست می‌دهد. در این وضعیت، آنچه در ابتدا به مثابه‌ی اختلال در فرآیند بازتولید نظم سیاسی-اجتماعی عمل می‌کرد، ممکن است به یک شکل از تقابل کم‌دامنه و قابل هضم برای دستگاه سرکوب فروکاسته شود.

از این رو، مسأله‌ی ضرب‌آهنگ نه در برابر تداوم، بلکه در بطن آن تعریف می‌شود؛ تنظیم آگاهانه‌ی شدت، زمان و نسبت مداخله‌ها با وضعیت‌های بحرانی بالفعل در میدان اجتماعی و لحظه‌های گسست؛ تنظیمی که بدون آن، منطق فرسایش می‌تواند از ابزاری علیه نظم موجود، به عاملی برای فرسایش خودِ تقابل بدل شود.

از این منظر، تنش‌های درونی کانون‌های شورشی را باید به‌مثابه‌ی نشانه‌ی مرحله‌ی آغازین تکوین تاریخی آن فهم کرد؛ مرحله‌ای که در آن، این منطق تقابلی هنوز در حال آزمونِ حدود، امکان‌ها و شکل‌های پایدارتر پیوند با میدان اجتماعی‌ست. به همین اعتبار، این تنش‌ها نه به معنای تعارض، بلکه بیان‌گر مرزهای واقعی صورت‌بندی‌ای هستند که در شرایط انسداد پیشرفته‌ی سیاست شکل گرفته است و می‌کوشد، در غیاب افق‌های کلاسیک تحول انقلابی، هم‌چنان میدان سیاست را گشوده نگه دارد

۴. جایگاه تاریخی کانون‌های شورشی

کانون‌های شورشی را می‌توان به‌عنوان یک صورت‌بندی متأخر در تداوم تاریخ مبارزه‌ی مسلحانه در ایران فهم کرد؛ صورت‌بندی‌ای که نه در مقام تکرار الگوهای پیشین ظاهر می‌شود و نه در قالب گسست کامل از آن‌ها بروز می‌یابد. جایگاه تاریخی این استراتژی، در واقع، در نقطه‌ای میان سه تجربه‌ی پیشین جنگ چریک شهری دوران سلطنت، شکل‌های متنوع مبارزه‌ی مسلحانه در دهه‌ی نخست جمهوری اسلامی و تجربه‌ی ارتش آزادی‌بخش ملی نمایان می‌شود. آنچه کانون‌های شورشی را از این تجربه‌ها متمایز می‌کند، نه صرفاً تفاوت در شکل عمل، بلکه تغییر جایگاه قهر در منطق کلی مبارزه‌ی سیاسی-نظامی و نسبت آن با زمان، مکان و جامعه است.

از منظر تاریخی، کانون‌های شورشی بیان‌گر مرحله‌ای هستند که در آن، مبارزه‌ی مسلحانه از «شوک اولیه» و «لحظه‌ی تعیین‌کننده» به «وضعیت پایدار و ممتد در زمان و مکان» منتقل می‌شود. اگر جنگ چریک شهری بر گسست ناگهانی و ارتش آزادی‌بخش ملی بر یک بزنگاه تاریخی سرنوشت‌ساز

استوار بود، کانون‌های شورشی قهر را به سطحی می‌آوردند که در آن، تقابل دیگر به رویدادهای شاخص و بزرگ محدود نیست، بلکه به یک بخش از بافت ممتد کشاکش سیاسی-نظامی بدل می‌شود. در این معنا، جایگاه تاریخی آن‌ها در جابه‌جایی قهر از سطح رویداد به سطح «وضعیت» قرار دارد.

هم‌چنین، کانون‌های شورشی را باید نخستین تلاش منسجم برای انتقال کامل میدان مبارزه‌ی مسلحانه به درون بافت زیست اجتماعی تحت سلطه دانست؛ تلاش آگاهانه‌ای که نه بر تشکیل ارتش آزادی‌بخش در تبعید و نه بر عملیات‌های نمادین بزرگ متکی‌ست، بلکه بر تکثیر مستمر مبارزه‌ی سازمان‌یافته در بطن زنده‌گی اجتماعی استوار می‌شود. این جابه‌جایی، کانون‌های شورشی را در تاریخ مبارزه‌ی مسلحانه به‌عنوان شکلی از تقابل درونی‌شده در جامعه تثبیت می‌کند؛ شکلی که مرز میان میدان اجتماعی و میدان مبارزه‌ی مسلحانه را بیش از هر تجربه‌ی پیشین کم‌رنگ‌تر می‌سازد.

در نهایت، جایگاه تاریخی کانون‌های شورشی را می‌توان در این نکته خلاصه کرد که آن‌ها بیان‌گر مرحله‌ای آغازین در تکوین تاریخی قهر سیاسی هستند؛ مرحله‌ای که نه افق‌های کلاسیک انقلاب مسلحانه را بازتولید می‌کند و نه به پایان قهر تن می‌دهد، بلکه می‌کوشد امکان تداوم مبارزه‌ی مسلحانه را در شرایطی حفظ کند که شکل‌های پیشین آن به بن‌بست تاریخی رسیده‌اند. از این منظر، کانون‌های شورشی نه «پایان» یک سنت‌اند و نه «آغاز» یک سنت کاملاً نو، بلکه نشانه‌ی تاریخی تغییر مختصات همان سنت در یک مقطع معین از تاریخ سیاسی ایران‌اند.

(۶)

مبارزه‌ی مسلحانه و جنبش توده‌ای

الف) جنبش توده‌ای در شرایط انسداد: صورت‌بندی مسأله‌ی نسبت

بحث از مبارزه‌ی مسلحانه در وضعیت ایران امروز، بدون تحلیل نسبت آن با جنبش توده‌ای، ناگزیر ناقص می‌ماند. مسأله‌ی اصلی در اینجا نه تقدم یا تأخر یکی بر دیگری، بلکه چگونه‌گی پیوند یا فاصله‌گیری این دو در شرایط انسداد ساختاری و پیشرفته‌ی سیاست است. این نسبت نه بدیهی‌ست و نه ثابت؛ بلکه تاریخی، سیال و تابع منطق کلی منازعه‌ی اجتماعی‌ست.

جنبش توده‌ای در ایران در بستری شکل گرفته است که از یک سو با تشدید تضادهای طبقاتی، سلب مالکیت‌های عمومی، فرسایش زیست‌جهان‌های اقتصادی و اجتماعی و ازهم‌گسیخته‌گی سازوکارهای حداقلی بازتولید رضایت سیاسی، و از سوی دیگر با سرکوب عریان و نظام‌مند هرگونه سازمان‌یابی علنی و پایدار مشخص می‌شود. در این شرایط، جنبش اجتماعی نه بر پایه‌ی نهادهای میانجی تثبیت‌شده، بلکه در متن انباشت نارضایتی‌های فزاینده‌ی اقتصادی، اجتماعی و سیاسی شکل گرفته است.

این جنبش، برخلاف بسیاری از تجربه‌های کلاسیک قرن بیستم، فاقد مرکزیت روشن، رهبری تثبیت‌شده و افق نهادی معین است. برآمدن آن از نفی کلی نظم موجود، پیوند مستقیم با بحران‌های انباشته‌ی معیشتی و تضاد طبقاتی، و چندکانونی‌بودن میدان اعتراض در غیاب نهادهای میانجی پایدار، از ویژگی‌های ساختاری آن به‌شمار می‌آیند؛ ویژگی‌هایی که هم ظرفیت‌های تازه‌ای برای گسترش سریع و تعمیم اجتماعی اعتراض‌ها می‌گشایند و هم محدودیت‌های جدی‌ای در مسیر تداوم، انباشت سیاسی و تبدیل کنش اعتراضی به دست‌آورد‌های پایدار ایجاد می‌کنند.

در این شرایط، مسأله‌ی نسبت جنبش توده‌ای و مبارزه‌ی مسلحانه نه با منطق کلاسیک پیش‌آهنگ/پیش‌تاز قابل توضیح است و نه با منطق تفکیک کامل. منطق پیش‌آهنگ/پیش‌تاز - که در آن مبارزه‌ی مسلحانه مسئولیت مواجهه با «تور اختناق» را بر عهده دارد تا در لحظه‌ی گسست، توده‌ها به خیابان بیایند - حدود خود را در تجربه‌های تاریخی ایران و فراتر از آن نشان داده است. مهم آن است که در تجربه‌ی ایران، حداقل از سال ۱۳۸۸، تور اختناق، بارها و بارها، بدون نقش‌آفرینی پیش‌آهنگ/پیش‌تاز و بر بستر شکاف در هرم قدرت یا بر بستر نارضایتی‌های عمیق اجتماعی پاره شده است اما به دلیل عدم پیوند فعال مبارزه‌ی سازمان‌یافته با تجربه‌ی زیسته‌ی اجتماعی، جمهوری اسلامی موفق شده است حتی با «وصله و پینه» هم سازوکارهای سرکوب و مدیریت بحران را بازسازی کند. در مقابل، منطق تفکیک کامل - که مبارزه‌ی مسلحانه را بیرون از منطق جنبش اجتماعی صورت‌بندی می‌کند - نیز قادر به توضیح پوشش‌های واقعی در شرایط سرکوب گسترده نیست.

برای فهم این نسبت، باید به دگرگونی ماهیت جنبش توده‌ای توجه کرد. این جنبش بیش از آن که حول مطالبه‌های مشخص و قابل میانجی‌گری سازمان یابد، حول نفی کلی نظم موجود شکل گرفته است؛ نفی‌ای که نه در قالب برنامه‌ای منسجم، بلکه به‌صورت تجربه‌ی زیسته‌ی مشترک از ستم، تبعیض و سرکوب بروز می‌یابد. در این وضعیت، مرزهای تثبیت‌شده میان کنش سیاسی، کنش اجتماعی و شکل‌های مقاومت از ثبات پیشین خود خارج می‌شوند و در عمل در یک میدان مشترک از تقابل اجتماعی درهم می‌آمیزند.

از این منظر، مبارزه‌ی مسلحانه نه به‌عنوان بدیل جنبش توده‌ای، بلکه به‌عنوان یکی از شکل‌های ممکنِ بروز تقابل درون این میدان مطرح می‌شود؛ شکل‌هایی که بسته به نحوه‌ی پیوندشان با پویش‌های اجتماعی می‌توانند نقش‌های متفاوت ایفا کنند؛ از تشدید شکاف میان جامعه و دولت و فرسایش اقتدار، تا- در شرایط دیگر- ایجاد فاصله و بیگانه‌گی نسبت به بدنه‌ی اجتماعی. هیچ‌یک از این پیامدها از پیش مقرر نیست؛ این‌جا مسأله‌ی تعیین‌کننده، چه‌گونه‌گی اتصال مبارزه‌ی مسلحانه به منطق جنبش و وضعیت‌های واقعیِ منازعه‌ی اجتماعی‌ست.

نکته‌ی کلیدی آن است که جنبش توده‌ای، به‌دلیل فقدان نهادهای میانجی، به‌شدت در معرض چرخه‌های انفجار، سرکوب، فرسایش و کنترل قرار دارد. اعتراض‌های گسترده می‌توانند به‌سرعت اوج بگیرند، سرکوب شوند و به همان سرعت فروکش کنند، بی‌آن‌که به دست‌آوردهای پایدار سیاسی تبدیل شوند. در چنین چرخه‌ای، مبارزه‌ی مسلحانه نه از بیرون، بلکه در متن تجربه‌ی شکست‌های مکرر و بن‌بست‌های عملی سربرمی‌آورد.

بنابراین، نسبت مبارزه‌ی مسلحانه و جنبش توده‌ای را باید نسبتِ دو سطح از کنش در یک میدان واحد، نه دو مسیر مستقل فهم کرد. از این منظر، جایگاه مبارزه‌ی مسلحانه در نسبت با جنبش توده‌ای، تابع نحوه‌ی استقرار آن در میدان اجتماعی‌ست. این جایگاه یا به‌گونه‌ای شکل می‌گیرد که قهر درون پویش‌های اجتماعی عمل کند، یا -در عمل- به یک سطح مستقل از آن‌ها منتقل می‌شود.

ب) وضعیت‌های مسأله‌مند در نسبت مبارزه‌ی مسلحانه و جنبش توده‌ای

مسأله‌ی اساسی در نسبت مبارزه‌ی مسلحانه و جنبش توده‌ای، نه وجود یا عدم وجود پیوند میان آن‌ها، بلکه چه‌گونه‌گی تثبیت، جابه‌جایی یا تضعیف این پیوند در روند تقابل سیاسی‌ست. حتی زمانی که مبارزه‌ی مسلحانه بر بستر نارضایتی‌های گسترده‌ی اجتماعی و در پیوند با آن‌ها شکل می‌گیرد، این نسبت همواره در معرض امکان جابه‌جایی‌های درونی قرار دارد. برخی از این جابه‌جایی‌ها می‌توانند به وضعیت‌های مسأله‌مندی بینجامند که افق رهایی‌بخش تقابل را محدود یا دگرگون می‌کنند. این

وضعیت‌ها را نه باید به اشتباهات تاکتیکی فروکاست و نه به «انحراف» تقلیل داد، بلکه باید آن‌ها را پیامدهای ساختاریِ استقرارِ مبارزه‌ی مسلحانه در میدان اجتماعی فهم کرد.

نخستین وضعیت مسأله‌مند، غلبه‌ی منطق نظامی بر منطق سیاسی‌ست. هنگامی که مبارزه‌ی مسلحانه به کانون اصلی سازمان‌دهی تقابل بدل می‌شود، معیارهایی چون الزام‌های بقا، کارآیی عملیاتی، حفظ نیرو، مخفی‌کاری، سلسله‌مراتب و... می‌توانند به تدریج نقش تعیین‌کننده‌تری در تصمیم‌سازی‌ها بیابند. در این وضعیت، سیاست از میدان تضادهای اجتماعی، کنش‌های جمعی و تولید معنا، به میدان محاسبه‌های فنی و مدیریتِ میدان سوق داده می‌شود. نتیجه‌ی این جابه‌جایی آن است که پیچیده‌گی‌های اجتماعی، تفاوت‌های درونی جنبش و تنوع مطالبه‌ها، کمتر در فرآیند تصمیم‌گیری‌ها بازتاب می‌یابند و سیاست به یک امر بسته و منفصل از میدان اجتماعی بدل می‌شود. پیامد مهم این جابه‌جایی، خود را در مفهوم «صلاحیت» به‌مثابه‌ی حاصل تجربه‌های سیاسی-نظامی باز می‌نمایاند. در این‌جا، صلاحیت که می‌بایست به تدریج و در یک فرآیند طولانیِ آموزش، اجتماعی‌شدن و انباشت تجربه‌ی سیاسی به توده‌ها منتقل می‌شد، در عمل به‌عنوان یک نسبتِ ایده‌ئولوژیک و به‌صورت یک «انحصار» در اختیارِ «اقلیت» تثبیت می‌شود و بدین‌سان، عاملیتِ سیاسی از توده‌ها سلب می‌گردد.

دومین وضعیت مسأله‌مند، خودبسنده‌گیِ مبارزه‌ی مسلحانه است. در این حالت، تداوم عمل مسلحانه می‌تواند به تدریج به یک معیار مستقل برای سنجش پیش‌روی یا عقب‌نشینی بدل شود. بنابراین مبارزه‌ی مسلحانه، به‌جای آن‌که در خدمت گشودن امکان‌های سیاسی و اجتماعی تلقی شود، به محور اصلی ارزیابی بدل می‌گردد. در این منطق، نسبت آن با پیامدهای اجتماعی، واکنش‌های جمعی و تغییرات در میدان اعتراض، کم‌رنگ‌تر می‌شود و تقابل در چرخه‌ای نسبتاً بسته از کنش و واکنش نظامی تثبیت می‌گردد.

سومین وضعیت مسأله‌مند، امنیتی‌شدنِ بازنماییِ میدانِ منازعه‌ی اجتماعی‌ست. هرچه نسبت مبارزه‌ی مسلحانه با جنبش توده‌ای در سطح عینی و قابل مشاهده کم‌رنگ شود، امکان بازتعریف کل منازعه در چارچوب گفتمان امنیتی افزایش می‌یابد. در این بازتعریف، مطالبه‌های اجتماعی، تضادهای

اقتصادی و سیاسی و شکل‌های متکثر نارضایتی در حاشیه قرار می‌گیرند و میدان تقابل عمدتاً به مسأله‌ای امنیتی-نظامی تقلیل می‌یابد. این جابه‌جایی، نه حاصل ذات مبارزه‌ی مسلحانه، بلکه پیامد چه‌گونه‌گی استقرار آن در میدان اجتماعی‌ست.

چهارمین وضعیت مسأله‌مند، تقویت گرایش‌های اقتدارطلبانه و راست‌گرا در سطح گفتمانی‌ست. هنگامی که سیاست به‌طور فزاینده‌ای در قالب منطق سلاح، کارآمدی عملیاتی و «توان اعمال قدرت» فهم می‌شود، گفتمان‌هایی که بر نظم، اقتدار، تمرکز تصمیم‌گیری و حل بحران از بالا تأکید دارند، امکان بسط بیشتری می‌یابند. در این وضعیت، روایت‌هایی از دگرگونی سیاسی مجال ظهور و بروز پیدا می‌کنند که آن را نه از مسیر کنش جمعی و سازمان‌دهی اجتماعی، بلکه از رهگذر استقرار یک اقتدار متمرکز دیگر تعریف می‌کنند.

در این چارچوب، می‌توان به فاشیست‌های پهلوی‌مآب به‌عنوان یکی از صورت‌بندی‌های راست‌گرای بالفعل اشاره کرد؛ صورت‌بندی‌ای که می‌کوشد نارضایتی اجتماعی و نفی نظم موجود را در قالب وعده‌ی «بازگشت نظم»، «اقتدار ملی» و رهبری یگانه‌بازنمایی کند. مسأله در این‌جا نه کنش مستقیم این نیروها، بلکه زمینه‌ی گفتمانی‌ای‌ست که در آن، برجسته‌شدن منطق قهر می‌تواند به‌طور ناخواسته به تقویت چنین گرایش‌هایی یاری رساند؛ گرایش‌هایی که با منطق‌رهایی اجتماعی، خودسازمان‌دهی توده‌ای و دگرگونی ساختاری مناسبات قدرت به‌شدت ناسازگارند. بیفزاییم که تجربه‌ی تاریخی پیش از انقلاب ۵۷ نشان می‌دهد که منطق انسداد ساختاری سیاست و برآمد مبارزه‌ی مسلحانه از بطن آن، صرفاً بر نیروهای چپ، مترقی و انقلابی مانند چریک‌های فدایی خلق، مجاهدین خلق و... تأثیر نمی‌گذارد بلکه هم‌زمان زمینه‌ی شکل‌گیری و تقویت جریان‌های راست‌گرا و متمایل به صورت‌بندی فاشیستی جامعه، هم‌چون هیئت‌های مؤتلفه‌ی اسلامی و گروه‌های هفت‌گانه‌ی امت واحده، فلق، بدر، منصورون و... که بعدها باند تبه‌کار «مجاهدین انقلاب اسلامی» را سازمان دادند، نیز فراهم می‌کند.

پنجمین وضعیت مسأله‌مند، احتمال تضعیف تدریجی سرمایه‌ی اجتماعی جنبش است. جنبش توده‌ای برای تداوم خود نیازمند اعتماد، مشارکت و احساس تعلق جمعی‌ست. اگر مبارزه‌ی مسلحانه نتواند

نسبت خود را با تجربه‌ی زیسته‌ی اکثریت جامعه به‌طور مستمر بازتعریف کند، امکان شکل‌گیری فاصله، سوءتفاهم یا انفعال اجتماعی افزایش می‌یابد. این وضعیت، نه نفی پیوند اجتماعی، بلکه نشانه‌ی شکننده‌گی آن در شرایط سرکوب و تقابل فرسایشی‌ست.

نکته‌ی تعیین‌کننده آن است که این وضعیت‌های مسأله‌مند نه محتوم‌اند و نه اجتناب‌ناپذیر. آن‌ها به‌مثابه‌ی مسیرهای بالقوه درون یک میدان متغیر عمل می‌کنند و تحقق یا مهارشان، به نحوه‌ی تنظیم نسبت میان مبارزه‌ی مسلحانه و جنبش توده‌ای وابسته است. هرچه این نسبت به‌صورت پویا، بازتاب‌دهنده‌ی تنوع اجتماعی و حساس به تغییرات میدان اعتراض باقی بماند، امکان مهار این وضعیت‌ها افزایش می‌یابد.

از این منظر، مسأله، فهم دقیق شرایطی‌ست که در آن، این مبارزه می‌تواند در افق رهایی اجتماعی عمل کند.

ج) تنظیم نسبت مبارزه‌ی مسلحانه و جنبش توده‌ای

اگر نسبت مبارزه‌ی مسلحانه و جنبش توده‌ای را نه به‌مثابه‌ی رابطه‌ای ثابت، بلکه به‌عنوان یک نسبت تاریخی، متغیر و وابسته به آرایش کلی میدان منازعه‌ی اجتماعی-سیاسی با جمهوری اسلامی در نظر بگیریم، آن‌گاه مسأله‌ی مرکزی نه انتخاب میان این دو، بلکه چه‌گونه‌گی تنظیم نسبت آن‌ها در شرایط مشخص سیاسی و اجتماعی خواهد بود. این تنظیم، نه یک امر ارادی و نه حاصل تصمیم یک‌سویه‌ی یک فاعل یگانه، بلکه نتیجه‌ی برآیندِ برهم‌کنش میان شکل سرکوب، ضرب‌آهنگ اعتراض‌های اجتماعی، مقیاس عمل قهرآمیز و نحوه‌ی ادراک آن در میدان اجتماعی‌ست.

نخستین شرط امکان هم‌نشینی این دو سطح، چه‌گونه‌گی خوانش اجتماعی مبارزه‌ی مسلحانه است. مبارزه‌ی مسلحانه زمانی می‌تواند در متن جنبش‌های توده‌ای عمل کند که در افق تجربه‌ی زیسته‌ی نارضایتی‌ها معنا یابد؛ یعنی عمل قهرآمیز نه به‌عنوان یک امر منفصل، ناهم‌زمان یا نامرتب، بلکه به‌عنوان بخشی از منطق کلی تقابل اجتماعی ادراک شود. این مهم، نه به تبلیغ وابسته است و نه با

ادعاهای سیاسی سامان می‌یابد، بلکه به نسبت عینی میان زمان، مکان و موضوع عملیات با وضعیت‌های واقعی اعتراض و نارضایتی اجتماعی بسته‌گی دارد.

دومین عامل تعیین‌کننده، زمان‌مندی جنبش توده‌ای‌ست. جنبش توده‌ای در شرایط انسداد، واجد ضرب‌آهنگ ناپایدار و غیرخطی‌ست؛ دوره‌های انباشت نارضایتی، انفجارهای کوتاه‌مدت، سرکوب‌های خشن و فروکش‌های موقت. نسبت مبارزه‌ی مسلحانه با جنبش، در پیوند مستقیم با این ضرب‌آهنگ، می‌تواند دگرگون شود. بنابراین عمل قهرآمیز که در لحظه‌های تشدید بحران اجتماعی می‌تواند به تشدید شکاف دولت-جامعه یاری رساند، ممکن است در دوره‌های فروکش، به صورت مداخله‌ای منفصل یا کم‌اثر ادراک شود. از این رو، هم‌نشینی این دو سطح، نه بر تداوم مکانیکی، بلکه بر حساسیت نسبت به ضرب‌آهنگ میدان اجتماعی استوار است.

عامل سوم، به شیوه‌ی صورت‌بندی و سازمان‌یافته‌گی عمل قهرآمیز در نسبت با وضعیت تاریخی جنبش توده‌ای بازمی‌گردد. مسأله در این جا نه سطح، دامنه و کمیّت عمل مسلحانه، بلکه چه‌گونه‌گی و چرایی تمرکز، گستره و منطق سازمان‌دهی آن در شرایطی‌ست که جنبش اجتماعی در مرحله‌های متفاوت از بروز، گسترش یا فروکش قرار دارد. عمل قهرآمیز، در پیوند با این صورت‌بندی، می‌تواند یا در امتداد پویای اجتماعی قرار گیرد، یا به یک سطح منفصل از آن‌ها رانده شود.

تجربه‌های تاریخی نشان می‌دهند که صورت‌بندی‌های مبارزه‌ی مسلحانه، تنها زمانی می‌توانند به تشدید شکاف دولت و جامعه و جابه‌جایی توازن تقابل یاری رسانند که در متن گسترش یا اوج‌گیری جنبش توده‌ای استقرار یابند. در مقابل، همان صورت‌بندی‌ها، اگر در شرایط پراکنده‌گی اجتماعی، فروکش اعتراض‌ها یا فقدان افق مشترک جمعی به کار گرفته شوند، به‌ساده‌گی از میدان اجتماعی منفصل شده و به یک سطح کم‌اثر و قابل مدیریت فروکاسته می‌شوند.

از این منظر، دشواری تنظیم نسبت مبارزه‌ی مسلحانه با جنبش توده‌ای، نه بر بستر منطق مقیاس عمل به‌خودی‌خود، بلکه از ناهم‌خوانی میان صورت‌بندی قهر و وضعیت تاریخی جنبش ناشی می‌شود؛

ناهم‌خوانی‌ای که می‌تواند پیوند اجتماعی تقابل را تضعیف کرده و عمل قهرآمیز را از بستر اجتماعی مولد آن جدا سازد.

در ایران و مواجهه با جمهوری اسلامی، این مسأله به‌گونه‌ای ساختاری با شدت و پیچیده‌گی مضاعف بروز می‌یابد. جامعه‌ای که در آن، هر موج اعتراضی با سرکوب گسترده، بازداشت‌های انبوه، قطع زنجیره‌های ارتباطی و انهدام هسته‌های بالفعل سازمان‌یابی مواجه می‌شود، امکان انباشت تدریجی تجربه‌ی جمعی و تثبیت صورت‌های پایدار اعتراض را به‌شدت از دست می‌دهد. در چنین زمینه‌ای، فاصله‌ی زمانی میان خیزش‌های اجتماعی، به یکی از مؤلفه‌های ساختاری جنبش بدل شده است. این وضعیت موجب می‌شود که عمل قهرآمیز، اگر بدون توجه دقیق به این گسست‌های تاریخی و شکننده‌گی میدان اجتماعی صورت‌بندی شود، به‌جای آن‌که در امتداد پویش‌های توده‌ای عمل کند، در معرض احتمال انفصال از آن‌ها قرار گیرد. به‌عبارت دیگر، در ایران، مسأله نه صرفاً تنظیم نسبت قهر و جنبش، بلکه تنظیم این نسبت در شرایطی است که خود جنبش به‌طور مداوم از امکان تداوم، حافظه تاریخی و بازتولید اجتماعی محروم شده است.

چهارمین عامل، سطح و شیوه‌ی سرکوب دولتی است. سرکوب نه صرفاً به‌عنوان یک واکنش به عمل قهرآمیز، بلکه به‌مثابه‌ی یک عنصر ساختاری فعال در تنظیم این نسبت عمل می‌کند. در برخی شرایط، تشدید سرکوب می‌تواند فاصله‌ی میان مبارزه‌ی مسلحانه و جنبش توده‌ای را کاهش دهد و آن‌ها را در یک میدان مشترک تقابل قرار دهد و در شرایط دیگر، همان سرکوب می‌تواند با امنیتی‌سازی گسترده، پیوندهای اجتماعی را فرسوده و امکان هم‌نشینی این دو سطح را محدود کند. بنابراین، تنظیم نسبت قهر و جنبش، همواره در یک نسبت دیالکتیکی با منطق سرکوب شکل می‌گیرد. در نهایت، باید تأکید کرد که هم‌نشینی مبارزه‌ی مسلحانه و جنبش توده‌ای نه یک وضعیت پایدار و تثبیت‌شده، بلکه یک فرآیندی ناپایدار، قابل جابه‌جایی و همواره در معرض تنش است. این نسبت می‌تواند در مقاطعی به هم‌افزایی، تشدید تقابل و گسترش میدان سیاست بینجامد و در مقاطعی دیگر، دچار واگرایی، ناهم‌زمانی یا اصطکاک اجتماعی شود.

از این رو، مسأله‌ی اساسی نه اثبات یا نفی این نسبت، بلکه فهم شرایطی است که در آن، این نسبت به گونه‌ای تنظیم می‌شود که مبارزه‌ی مسلحانه در افق جنبش توده‌ای عمل کند.

(د) آرایش‌های متغیر در نسبت مبارزه‌ی مسلحانه و جنبش توده‌ای

آنچه در بخش پیش به عنوان «تنظیم نسبت» میان مبارزه‌ی مسلحانه و جنبش توده‌ای صورت‌بندی شد، در سطح تاریخی همواره به شکل‌های عینی و متغیر بروز می‌یابد. این تنظیم، با توجه به زمان‌مندی جنبش، شیوه‌ی سازمان‌یافته‌گی عمل قهرآمیز، شدت و الگوی سرکوب، و نیز نحوه‌ی ادراک اجتماعی از میدان‌منازعه با جمهوری اسلامی، می‌تواند به آرایش‌های متفاوت از هم‌نشینی یا فرسایش تدریجی میان این دو سطح بینجامد.

از این رو، نسبت میان این دو سطح را باید نه در قالب یک وضعیت یگانه، بلکه در قالب چند صورت عملی متغیر در روند تقابل فهم کرد.

صورت نخست هم‌پوشانی محدود است. در این آرایش، جنبش توده‌ای و مبارزه‌ی مسلحانه در افق کلی نفی نظم موجود هم‌زمان می‌شوند، بی‌آن‌که به تکوین و تثبیت یک هژمونی سیاسی غالب در میدان تقابل برسند. عمل قهرآمیز، در ادراک عمومی، در امتداد وضعیت‌های اعتراضی قابل فهم باقی می‌ماند و به عنوان یکی از شکل‌های تقابل درون همان میدان اجتماعی دیده می‌شود. این هم‌پوشانی معمولاً در هنگامه‌ای شکل می‌گیرد که شکاف دولت-جامعه عمیق شده، نارضایتی‌های انباشته به سطح کنش خیابانی رسیده‌اند و دستگاه سرکوب ناگزیر از حضور عریان و پرهزینه در شهرهاست؛ اما هم‌زمان، به دلیل فقدان سازمان‌یابی علنی و پایدار در سطح جنبش توده‌ای و نیز چرخه‌ی مداوم و فشرده‌ی ضربه‌های امنیتی-نظامی، این هم‌پوشانی ماهیت شکننده دارد و به بازتولید لحظه‌های تشدید تقابل وابسته می‌ماند.

صورت دوم ناهم‌زمانی و فاصله‌ی ادراکی است. در این آرایش، هر دو سطح حضور دارند، اما از نظر ضرب‌آهنگ، زبان سیاسی و سازوکارهای بازتاب اجتماعی با یک‌دیگر هم‌گام نمی‌شوند. جنبش توده‌ای

غالباً در چرخه‌های متناوب خیزش، سرکوب و فروکش بازتولید می‌شود، حال آن‌که عمل قهرآمیز، به واسطه‌ی منطق بقا، استمرار و محاسبه‌های عملیاتی، در ضرب‌آهنگ متفاوت تثبیت می‌گردد. پیامد این ناهم‌زمانی، نه لزوماً تقابل میان این دو سطح، بلکه شکل‌گیری فاصله‌ای پایدار میان تجربه‌ی زیسته‌ی بدنه‌ی معترض و سطح خاص عمل قهرآمیز است؛ فاصله‌ای که می‌تواند در مقاطع مختلف تشدید یا تخفیف یابد.

در ایران تحت حاکمیت جمهوری اسلامی، این آرایش به‌طور خاص با سازوکارهای سرکوب تشدید می‌شود که معطوف به ازهم‌گسیختن پیوندهای اجتماعی و سلب امکان تداوم و بازتولید کنش‌های جمعی‌اند؛ از بازداشت‌های انبوه و پرونده‌سازی‌های نظام‌مند، تا انهدام هسته‌های بالفعل سازمان‌یابی، تولید هراس فراگیر در بطن زیست اجتماعی تحت سلطه؛ و فراتر از آن، کشتار هدف‌مند به‌منابهِ پیام سیاسی که از خلال شوک روانی و تولید «سوگ ملی» میدان اجتماعی را از دورن فرسوده می‌کند. در چنین زمینه‌ای، مسأله نه «امکان امنیتی‌سازی» - آن‌گونه که در گفتمان‌سازی‌های لیبرال-بورژواها به‌صورت مزورانه مفروض گرفته می‌شود-، بلکه چه‌گونه‌گی عمل کرد امنیتی ازپیش‌مستقر جمهوری اسلامی در برابر جامعه و آرایش‌های متفاوت رابطه‌ی مبارزه‌ی مسلحانه و جنبش توده‌ای‌ست. در نظم فاشیستی‌ای که سیاست از اساس و به‌گونه‌ای ساختاری در قالب تهدید امنیتی تعریف شده است، ناهم‌گامی این دو سطح، منطق سرکوب را به‌عنوان سازوکار فعال فرسایش پیوندهای اجتماعی فعال می‌کند.

در این وضعیت، مسأله فراتر از قطع پیوندهای اجتماعی‌ست، بلکه با فرسایش تدریجی امکان انباشت تجربه‌ی جمعی، دشوارشدن تداوم سازمان‌یابی و اختلال در تبدیل نارضایتی اجتماعی به مشارکت سیاسی پایدار مواجه‌ایم؛ فرآیندی که خود یکی از کارکردهای پایدار انسداد ساختاری سیاست در جمهوری اسلامی به‌شمار می‌آید.

صورت سوم، هم‌زمانی فزاینده در لحظه‌های قیامی‌ست. در برخی مقاطع - آن‌جا که انباشت نارضایتی‌های اقتصادی، اجتماعی و سیاسی با فروپاشی موقت سازوکارهای کنترل و سرکوب هم‌زمان

می‌شود- جنبش توده‌ای از سطح اعتراض‌های پراکنده فراتر می‌رود و به‌صورت عینی در وضعیت‌هایی بروز می‌یابد که آشکارا «قیامی» اند؛ لحظه‌هایی که در آن، مرزهای معمول میان شکل‌های مختلف مقاومت کم‌رنگ‌تر می‌شود و امکان هم‌زمانی فشرده‌تر شکل‌های متنوع تقابل- از نافرمانی‌های جمعی و درگیری‌های خیابانی تا صورت‌های مختلف مقاومت سازمان‌یافته- پدید می‌آید.

این هم‌زمانی به معنای محو شدن تمایزها یا تثبیت یک نسبت پایدار نیست، بلکه بیان‌گر فشرده‌شدن میدان تقابل و کاهش موقت فاصله‌های ادراکی میان سطوح مختلف مبارزه است. با فروکش این لحظه‌ها- چه بر اثر سرکوب عریان، چه در نتیجه‌ی فرسایش میدانی، چه به دلیل فقدان سازمان‌یابی علنی و سراسری و...- نسبت‌ها بار دیگر دچار جابه‌جایی می‌شوند و میدان تقابل به آرایش‌های پیش‌تر موجود رابطه‌ی میان مبارزه‌ی مسلحانه و جنبش توده‌ای باز می‌گردد.

وجه مشترک این صورت‌ها آن است که هیچ‌یک را نمی‌توان حالت نهایی یا مطلوب از پیش تعیین‌شده تلقی کرد. آن‌ها بیان‌گر چه‌گونه‌گی حرکت و نسبت میان مبارزه‌ی مسلحانه و جنبش توده‌ای در متن یک میدان اجتماعی-سیاسی متغیرند؛ میدانی که در آن، تنظیم این نسبت همواره مشروط، موقت و در معرض بازآرایی‌ست. در این معنا، کانون‌های شورشی، برآمد منطقی آرایش‌هایی‌اند که در شرایط انسداد، سرکوب قطع‌کننده و ناپایداری جنبش توده‌ای در ایران شکل می‌گیرند.

باین‌حال، باید تأکید کرد که این آرایش‌های متغیر، صرفاً بیان‌گر واگرایی یا ناپایداری نیستند، بلکه می‌توانند حامل امکان‌های انضمامی ارتقای سازمان‌یافته‌گی در متن تشدید تقابل نیز باشند. یکی از این امکان‌ها که در منطق استراتژی کانون‌های شورشی مفروض گرفته می‌شود، این است که شبکه‌های پراکنده، در لحظه‌های تشدید منازعه و گسترش میدان اعتراض، بتوانند به تدریج به صورت‌بندی‌های منسجم‌تر ارتقا یابند. در این چشم‌انداز، پراکنده‌گی به عنوان شکل متناسب با میدان سرکوب و بافت اجتماعی ایران فهم می‌شود؛ شکلی که تنها در پیوند با انباشت تجربه، اتصال اجتماعی و سنجش میدانی می‌تواند ظرفیت‌های تمرکز عملی را در شرایط معین فعال کند.

از این منظر، منطق کانون‌های شورشی را می‌توان نه صرفاً یکی از آرایش‌های ممکن، بلکه به‌عنوان یک صورت‌بندیِ معطوف به ارتقای درونیِ سازمان‌یافته‌گی در متنِ میدانِ سرکوب فهم کرد؛ صورت‌بندی‌ای که تحقق آن نه تضمین‌شده، بلکه وابسته به هم‌زمانی شرایط اجتماعی، سیاسی و میدانی و نیز توان حفظ پیوند فعال با جنبش توده‌ای‌ست.

(۷)

مبارزه‌ی مسلحانه و افق‌رهای اجتماعی

الف) رهای اجتماعی به مثابه‌ی افق

در آغاز باید بر یک تمایز بنیادی تأکید کرد؛ رهای اجتماعی نه نتیجه‌ی خودبه‌خودی سرنگونی یا فروپاشی نظم سرکوب‌گر جمهوری اسلامی‌ست و نه مرحله‌ای تضمین‌شده که به محض گسست از نظم موجود تحقق یابد. از این منظر هر آن‌کس که در فرآیند مبارزه با فاشیسم مذهبی مدعی شود «این‌ها بروند، همه‌چیز درست می‌شود»؛ رویا می‌فروشد و بس! به طریق اولی، هر آن‌کس که مدعی شود در این مرحله، مسأله صرفاً رژیم است؛ شارلاتان سیاسی‌ست و بس! و فراتر از آن، هر آن‌کس که مدعی شود تحلیل متفاوت، نقد، پرسش، پیش‌نهاد، گفت‌وگو و... در این مرحله به «جیب رژیم» ریخته خواهد شد، در حال زمینه‌سازی برای برپایی تخت‌های شکنجه، چوبه‌های دار، جوخه‌های اعدام و قتل‌عام دگراندیش‌هاست.

باری! از چنگال منطق «انشالله گربه است» خون می‌چکد. این منطق در تاریخ معاصر ایران و حتی جهان نه یک خطای تحلیلی، بلکه پیش‌درآمد مستقیم انسداد سیاست، سرکوب، شکنجه و قتل‌عام است؛ منطقی که از همان آغاز، رهای را در مسلخ وحدت دروغین ذبح می‌کند.

تاریخ بارها نشان داده است که سرنگونی یا فروپاشی یک نظم سیاسی می‌تواند به مسیرهای کاملاً متفاوت - از گشایش‌های رهایی‌بخش تا بازتولید شکل‌های تازه‌ای از سلطه - بینجامد. به‌راستی چه کسی باور می‌کرد که از بطن انقلاب کبیر فرانسه، دوره‌ی وحشت، ترور و «گیوتین» سر برآورد؟ چه کسی باور می‌کرد که در بطن انقلاب اکتبر ۱۹۱۷، ژوزف استالین، سرمایه‌داری دولتی و اردوگاه‌های کار اجباری شکل بگیرد؟ چه کسی باور می‌کرد که روح‌الله خمینی، انقلاب بهمن ۵۷ را در لجه‌ی خون اندازد؟ ...

از این‌منظر، رهایی را باید نه به‌عنوان «پیامد» مستقیم انقلاب، بلکه به‌عنوان یک افق گشوده، منازعه‌آمیز و تاریخی فهم کرد که در جریان تقابل با نظم موجود شکل می‌گیرد و در لحظه‌ی گسست، متناسب با توازن نیروها، می‌تواند تعمیم یابد، تثبیت شود یا مسدود گردد.

رهایی اجتماعی در این معنا، یک مفهوم ایستا یا ازپیش‌تعریف‌شده نیست. این افق، از متن مبارزه با نظم مسلط و در تجربه‌های همبسته‌گی اجتماعی، شکل‌های نوپدید سازمان‌یابی، صورت‌های نافرمانی، شکستن روابط اطاعت و انقیاد، و در آزمون‌وخطای شکل‌های بدیل کنش جمعی سر برمی‌آورد. آن‌چه در لحظه‌ی گسست به‌عنوان «آزادی» یا «رهایی» نام‌گذاری می‌شود، تنها در صورتی می‌تواند معنای ایجابی بیابد که این تجربه‌های پیشینی در فرآیند طولانی مبارزه‌ی سیاسی-نظامی تعمیم یابند و تثبیت شوند. در غیر این صورت، همین نام‌گذاری می‌تواند به یک پوشش ایده‌ئولوژیک برای تعلیق پرسش‌های بنیادین درباره‌ی آزادی، بازتوزیع قدرت، عدالت اجتماعی و خودسازماندهی جمعی بدل شود.

در این چارچوب، مبارزه‌ی مسلحانه - به‌عنوان یک صورت‌بندی مشخص از قهر - نه حامل محتوای رهایی، بلکه یک بخش از فرآیند سلبی نفی نظامی‌ست که تحقق رهایی را ناممکن کرده است. نقش آن، شکستن انسداد ساختاری سیاست، تضعیف انحصار خشونت، اختلال مستمر در سازوکارهای سرکوب و گشایش امکان برای بروز اراده و کنش جمعی‌ست. اما این گشایش، به‌خودی‌خود به تولید مناسبات رهایی‌بخش منجر نمی‌شود. شکاف میان «گشودن امکان» و «تحقق رهایی» یک شکاف

واقعی و تعیین کننده است که نادیده گرفتن آن، بسیاری از پروژه‌های انقلابی پیشین را به بن‌بست کشانده است.

نکته‌ی تعیین کننده آن است که رهایی اجتماعی ماهیت ایجابی دارد، در حالی که مبارزه‌ی مسلحانه ماهیت عمدتاً سلبی دارد. مبارزه‌ی مسلحانه می‌تواند نظم موجود را نفی کند، اما نمی‌تواند به‌تنهایی محتوای نظم نوین را تولید کند. محتوای رهایی- یعنی شکل‌های نوین همبسته‌گی، سازوکارهای تصمیم‌گیری جمعی و مناسبات غیرسلطه‌آمیز- در متنی کنش‌های اجتماعی، سیاسی و جمعی‌ای ساخته می‌شود که هم در جریان مبارزه با نظم کهنه شکل می‌گیرند و هم پس از گسست، در معرض تثبیت یا انسداد قرار می‌گیرند. هرگاه این تمایز نادیده گرفته شود، خطر آن وجود دارد که لحظه‌ی تقابل جایگزین پروژه‌ی رهایی گردد و انقلاب در سطح نفی متوقف بماند.

از این رو، تأکید بر رهایی به‌مثابه‌ی افق، به‌معنای قراردادن مبارزه‌ی مسلحانه در جایگاه تاریخی خود است. ارزش این صورت‌بندی از مبارزه در نسبت آن با افق ایجابی رهایی سنجیده می‌شود؛ این که تا چه حد به گشایش میدان سیاست، تعمیم تجربه‌های رهایی‌بخش شکل گرفته در متن مبارزه، و واگذاری میدان به شکل‌های ایجابی کنش جمعی یاری می‌رساند.

فهم این تمایز، شرط نخست پرهیز از خلط میان فرآیند تقابل و پروژه‌ی رهایی اجتماعی‌ست؛ خطایی که در صورت تثبیت، می‌تواند خود به یکی از موانع اصلی رهایی بدل شود.

ب) مبارزه‌ی مسلحانه به‌مثابه‌ی شرط امکان رهایی

مبارزه‌ی مسلحانه به‌عنوان پیامد دگرگونی منطق سیاست در شرایط انسداد ساختاری پدیدار می‌شود. انسداد سیاست، که از مسدود شدن سازوکارهای میانجی، سرکوب گسترده، تداوم قهر دولتی، حذف سازمان‌یابی علنی و... ناشی می‌شود، سیاست را از میدان رقابت و کنش علنی به میدان تقابل اجتماعی- سیاسی منتقل می‌کند. در این وضعیت، مبارزه‌ی قهرآمیز و شکل خاص آن، یعنی مبارزه‌ی مسلحانه، به‌عنوان یکی از شکل‌های ممکن مداخله‌ی سیاسی در متن این میدان تقابل بروز می‌یابد.

از همین منظر، امکان رهایی اجتماعی را نیز باید نه بیرون از این فرآیند، بلکه در بطن آن فهم کرد. رهایی اجتماعی در این چارچوب، به معنای پایان یافتن منطق انسداد سیاست است؛ پایانی که به صورت تدریجی و پرتنش شکل می‌گیرد. مبارزه‌ی مسلحانه، در نسبت با این فرآیند، آن‌گاه واجد امکان رهایی‌بخش می‌شود که بتواند در شکستن سازوکارهای انسداد، تعمیق شکاف‌های واقعی در نظم مسلط و بازگرداندن سیاست به میدان اجتماعی نقش ایفا کند.

نخستین امکان رهایی‌بخش مبارزه‌ی مسلحانه، ایجاد اختلال پایدار در بازتولید نظم انسدادی‌ست. در شرایطی که دولت می‌کوشد انسداد را به وضعیت عادی و تثبیت‌شده بدل کند، عمل مسلحانه می‌تواند این عادی‌سازی را برهم بزند و نشان دهد که نظم موجود برخلاف و در نقطه‌ی مقابل ادعای جمهوری اسلامی، منازعه‌آمیز، آسیب‌پذیر و در افق گسست قرار دارد. این اختلال، نه صرفاً در سطح امنیتی-نظامی، بلکه در سطح سیاسی معنا می‌یابد؛ زیرا امکان تصور سیاست به مثابه‌ی میدان تقابل را زنده نگه می‌دارد و از آن مهم‌تر، چشم‌انداز سیاست را در آینده ترسیم می‌کند.

دومین امکان، بروز و انباشت ظرفیت‌های مشخص در خود فرآیند مبارزه است. مبارزه‌ی مسلحانه، به مثابه‌ی یک شکل خاص از کنش سازمان‌یافته، می‌تواند تجربه‌هایی از هماهنگی، اعتماد، تقسیم نقش و تصمیم‌گیری جمعی را پدید آورد. این تجربه‌ها، به خودی خود رهایی نیستند، اما یک بخش مهم-و چه بسا مهم‌ترین بخش- از زیرساخت اجتماعی آن را شکل می‌دهند؛ زیرساخت‌هایی که بدون آن‌ها، هرگونه گذار از انسداد به نظم جدید، صوری و ناپایدار خواهد بود.

سومین امکان، گشایش افق‌های ایجابی سیاست در متن تقابل است. هر اندازه که مبارزه‌ی مسلحانه بتواند به تضعیف انحصار قهر دولتی و عقب‌نشینی آن از کنترل مطلق میدان اجتماعی بینجامد، امکان بروز شکل‌های ایجابی سیاست- از سازمان‌یابی‌های نوین تا هم‌بسته‌گی‌های گسترده‌تر اجتماعی-افزایش می‌یابد. در این معنا، رهایی اجتماعی نه نقطه‌ای پس از پایان مبارزه، بلکه فرآیندی‌ست که از متن تضعیف انسداد و گشایش تدریجی سیاست زاده می‌شود.

از این منظر، مبارزه‌ی مسلحانه واجد امکان‌رهایی‌بخش است، نه به این دلیل که خود نظم نوین را بنا می‌کند، بلکه از آن‌رو که می‌تواند شرایط تاریخی لازم برای خروج از انسداد و استقرار سیاست‌ایجابی را فراهم آورد. این امکان، یک امر تضمین‌شده یا همواره بالفعل نیست، بلکه، دقیقاً در همین پیوند میان شکستن انسداد، بروز ظرفیت‌های سیاسی در فرآیند مبارزه و گشایش امکان‌های‌ایجابی برای نظم جدید معنا می‌یابد.

بدین ترتیب، رهایی اجتماعی نه بیرون از مبارزه‌ی مسلحانه و نه صرفاً پس از آن، بلکه در نسبت دیالکتیکی با فرآیند تقابلی‌ای شکل می‌گیرد که انسداد سیاست را به چالش می‌کشد و امکان بازگشت سیاست به مثابه‌ی کنش جمعی را فراهم می‌سازد.

ج) افق رهایی؛ سیاست‌ایجابی پس از گسست

پس از سقوط یا فروپاشی نظم انسدادی، مسأله‌ی محوری دیگر نه خود تقابل، بلکه چه‌گونه‌گی بازگشت سیاست به مثابه‌ی کنش‌ایجابی و جمعی‌ست. گسست از نظم کهنه، صرفاً لحظه‌ای سلبی نیست؛ بلکه نقطه‌ای‌ست که در آن امکان بازآرایی میدان سیاست پدیدار می‌شود. اما این امکان، به‌خودی‌خود و بدون مداخله‌ی آگاهانه‌ی نیروهای اجتماعی، به سیاست رهایی‌بخش منتهی نمی‌شود. از این‌رو، افق رهایی را باید در کیفیت آن نوع از سیاست جست‌وجو کرد که پس از گسست شکل می‌گیرد.

نخستین مسأله در این مرحله، خروج سیاست از وضعیت اضطراری‌ست. در شرایط انسداد، سیاست ناگزیر در قالب تقابل، فوریت و تصمیم‌های مبتنی بر بقا عمل می‌کند. اما تداوم این منطق پس از گسست، مانع شکل‌گیری سیاست‌ایجابی می‌شود. ارجاع مداوم به تداوم اضطرار، یکی از رایج‌ترین سازوکارهای بازتولید اقتدار در پوشش انقلاب است. سیاست رهایی‌بخش مستلزم آن است که میدان کنش از حالت تقابل و اضطرار خارج شده و به عرصه‌ی گسترده‌ی کنش‌های علنی، اختلاف، گفت‌وگو

و تصمیم‌سازی جمعی بازگردد. بدون این گذار، گسست به لحظه‌ای کوتاه فروکاسته می‌شود و امکان تثبیت نظم نو از میان می‌رود.

دومین مسأله، تغییر کانون سیاست از «تصرف قدرت» به «صورت‌بندی قدرت» است. تجربه‌های تاریخی نشان داده‌اند که پس از فروپاشی نظم کهنه، پرسش اصلی، افزون بر این که کدام نیروی اجتماعی-سیاسی، قدرت را در دست می‌گیرد، این است که قدرت چه‌گونه توزیع، مهار و بازتولید می‌شود. سیاست ایجابیِ رهایی‌بخش، سیاستی‌ست که تمرکز قدرت را به چالش می‌کشد و امکان مداخله‌ی پایدار نیروهای اجتماعی در فرآیند تصمیم‌سازی و تصمیم‌گیری را فراهم می‌سازد. در غیاب این بازتعریف از امر سیاسی، خلأ قدرت به سرعت به محل استقرار شکل‌های تازه‌ای از تمرکز، اقتدار و سلطه بدل می‌شود.

سومین بُعد افق رهایی، مسأله‌ی نهادسازی‌ست. سیاست پس از گسست نمی‌تواند در خلأ ادامه یابد. نهادها- به مثابه‌ی شکل‌های تثبیت‌یافته‌ی کنش جمعی- نقش تعیین‌کننده‌ای در تداوم یا شکست امکانِ رهایی دارند. اما مسأله صرفاً وجود نهاد نیست، بلکه نوع نهادسازی مهم است. نهادهایی که منطق انسداد، انحصار یا نمایندگی از بالا را بازتولید کنند، حتی اگر در پوشش نظم نو پدیدار شوند، در عمل استمرار همان الگوهای سلطه‌اند. افق رهایی تنها در صورتی گشوده می‌ماند که نهادسازی با سازوکارهای پاسخ‌گو، قابل مداخله و ریشه‌دار در جامعه همراه باشد.

چهارمین مسأله، زمان‌مندی سیاست رهایی‌بخش است. تقابل، زمان را فشرده می‌کند؛ سیاست ایجابی اما نیازمند زمان است؛ زمانی که امکان طرح اختلاف، آزمون، بازاندیشی و یادگیری جمعی را فراهم می‌کند. یکی از بحران‌های اصلی دوره‌های پس از گسست، ناتوانی در تغییر این ضرب‌آهنگ زمانی‌ست. هرگاه شتاب دوره‌ی تقابل به سیاست ایجابی تحمیل شود، امکان تثبیت روابط نوین اجتماعی تضعیف می‌گردد و سیاست بار دیگر به وضعیت اضطرار بازمی‌گردد.

در این چارچوب، رهایی نه محصول اجرای یک نسخه‌ی نهایی، بلکه نتیجه‌ی کنش مداوم جامعه برای بازتعریف مناسبات قدرت، شکل‌های سازمان‌یابی و حدود مداخله‌ی جمعی‌ست. آنچه این افق را از بازتولید سلطه متمایز می‌سازد، نه ادعاهای نظری یا صورت‌بندی‌های ازپیش‌تعیین‌شده، بلکه توان جامعه برای ایجاد، گسترش و تثبیت میدان سیاست علنی و مشارکتی پس از پایان انسداد است.

از این رو، سیاست‌ی‌ای پس از گسست را باید معیار سنجش افق رهایی دانست. اگر گسست بتواند به بازگشایی پایدار میدان سیاست، گسترش کنش جمعی و مهار منطق اضطراب بینجامد، افق رهایی هم‌چنان گشوده باقی می‌ماند. در غیر این صورت، حتی رادیکال‌ترین گسست‌ها نیز می‌توانند به لحظه‌ای گذرا بدل شوند که در نهایت، جای خود را به صورت‌بندی‌های تازه‌ای از سلطه می‌دهند.

به تأکید بیفزاییم، همان‌طور که بارها تأکید شده است، سیاست «پس از گسست» همیشه و همه‌جا از متن و بطن فرآینده مبارزه در لحظه‌ی «پیش از گسست» شکل می‌گیرد. از این رو، ادعای تفکیک دوره‌ی «پیش‌انقلاب» از دوره‌ی «پساانقلاب»، دورغ بزرگ قرن بیستم است. هم‌چنین می‌بایست به تأکید مضاعف افزود که وسوسه‌ی قدرت، صغیر و کبیر نمی‌شناسد و هیچ‌کس «معصوم» نیست!

(د) حدود مبارزه‌ی مسلحانه در لحظه‌ی فروپاشی انسداد سیاسی

مسئله‌ی حدود مبارزه‌ی مسلحانه، نه در افق‌های دور و فرضی، بلکه در متن همان فرآیندی شکل می‌گیرد که به فروپاشی انسداد سیاسی می‌انجامد. لحظه‌ای که نظم سرکوب‌گر توان اعمال اقتدار یک‌پارچه را از دست می‌دهد، دستگاه مرکزی قهر دچار ازهم‌گسیخته‌گی می‌شود و میدان سیاست، به‌طور نابرابر و ناپایدار، گشوده می‌گردد. این لحظه نه «پایان» مبارزه، بلکه تغییر موضوع آن است.

در این وضعیت، مبارزه‌ی مسلحانه با یک جابه‌جایی کیفی مواجه می‌شود؛ از ابزاری برای شکستن انسداد، به عامل تعیین‌کننده‌ای که می‌تواند در آرایش و صورت‌بندی به نظم نوین مداخله کند. دقیقاً در همین نقطه است که مسئله‌ی «حدود» مطرح می‌شود. زیرا منطق قهر که در دوره‌ی انسداد

ضرورت داشت، اگر بدون بازتعریف به این مرحله منتقل شود، می‌تواند به منطق تثبیت قدرت بدل گردد.

تجربه‌های تاریخی نشان داده‌اند که در شرایط فروپاشی اقتدار مرکزی، نیروهای مسلح سازمان‌یافته به واسطه‌ی انسجام، سلاح و تجربه‌ی میدانی، در موقعیت برتر قرار می‌گیرند و بدین‌سان امکان مداخله‌ی تعیین‌کننده در آرایش قدرت را می‌یابند. این مداخله، لزوماً محصول نیت‌های معطوف به تمرکز قدرت و اعمال سلطه نیست، بلکه پیامد ساختاری استمرار منطق قهر در لحظه‌ای است که منطق سیاست دگرگون شده است.

در این‌جا، خطر اصلی نه «انحراف»، بلکه جابجایی‌ای است که در قالب طبیعی‌سازی نقش سیاسی سلاح پیش می‌رود؛ جابجایی‌ای از منطق تقابل به منطق داوری و قیمومت سیاسی. سلاح که پیش‌تر ابزار شکستن انسداد بود، در این فرآیند می‌تواند به پشتوانه‌ی تصمیم‌سازی، تنظیم اختلاف‌ها یا «حفاظت از دست‌آوردها» بدل شود. بدین‌سان، وضعیت اضطراری دوران انسداد، به‌جای آن که پایان یابد، در قالب یک ضرورت بدیهی بازتولید می‌شود و به قاعده‌ی نظم نو بدل می‌گردد.

مسئله‌ی حدود، دقیقاً در این سطح عینی خود را نشان می‌دهد:

- آیا میدان سیاست به‌روی کنش‌گران، اختلاف علنی، سازمان‌یابی مستقل و رقابت اجتماعی گشوده می‌شود، یا هم‌چنان تحت منطق امنیت، فوریت و خطر «ضدانقلاب» مهار می‌گردد؟

- آیا سلاح از مرکز تصمیم‌سازی عقب می‌نشیند، یا به ضمانت ضمنی سیاست بدل می‌شود؟

- آیا سلاح تابع تصمیم‌گیری‌های علنی و جمعی است، یا تصمیم‌گیری‌های جمعی تنها تا جایی معتبرند که با منطق قهر تعارض پیدا نکنند؟

- آیا نیروهای مسلح، امکان بروز اختلاف درون جبهه‌ای و چندپاره‌گی سیاسی را تحمل می‌کنند، یا به‌نام «وحدت»، «اتحاد»، هم‌بسته‌گی، و با توجیه «در مقطع حساس کنونی، وقت این حرف‌ها نیست» به یک‌دست‌سازی و انسداد میدان سیاست گرایش می‌یابند؟

- آیا نیروهای مسلح، خود را یکی از کنش‌گران میدان سیاست می‌دانند، یا خود را به فراتر از رقابت سیاسی مستقر می‌کنند؟

- چه کسی و بر اساس چه سازوکاری تعیین می‌کند که «دست‌آوردها» چیست و چه چیزی تهدید آنها محسوب می‌شود؟ آیا این مفهوم به یک ابزار برای مسدود کردن سیاست بدل می‌شود، یا خود موضوع مناقشه و تصمیم‌گیری جمعی باقی می‌ماند؟

- و پرسش‌های بسیار دیگر.

اگر این بازتعریف جایگاه و حدود صورت نگیرد، آن‌چه شکل می‌گیرد نه گشایش سیاست ایجابی، بلکه تثبیت یک وضعیت بینابینی فرسایشی‌ست؛ وضعیتی که در آن، نه نظم کهنه به‌طور کامل از کار افتاده و نه سیاست نو امکان استقرار یافته است. در این آرایش، سلاح و منطق قهر، به‌جای آن‌که به‌تدریج از مرکز تنظیم سیاست کنار بروند، به یکی از عناصر تعیین‌کننده‌ی سامان میدان بدل می‌شوند و تعلیق سیاست به‌نام حفظ امنیت، جلوگیری از بازگشت گذشته یا پاسداری از دست‌آوردها، در این‌جا، به سازوکاری پایدار برای مهار اختلاف، محدودسازی کنش جمعی و بازتولید سلطه تبدیل می‌شود.

از این‌رو، بازتعریف جایگاه و حدود مبارزه‌ی مسلحانه، نه به‌معنای نفی نقش تاریخی آن و نه به‌معنای خلع سلاح فوری، بلکه به‌معنای جابجایی مرکز ثقل سیاست است: انتقال میدان تعیین‌کننده از سلاح به سازوکارهای علنی، جمعی و قابل مداخله‌ی اجتماعی. این جابجایی تنها زمانی واقعی‌ست که سازمان‌یابی سیاسی، نهادهای موقت تصمیم‌گیری، رسانه‌های آزاد و شکل‌های متکثر کنش اجتماعی بتوانند بی‌واسطه و بدون قیومت ایده‌ئولوژیک، امنیتی و... شکل بگیرند.

در نهایت، ارزش تاریخی مبارزه‌ی مسلحانه در چنین لحظه‌ای نه در تداوم نقش تقابلی، بلکه در توانایی‌اش برای واگذاری میدان سنجیده می‌شود. واگذاری‌ای که امکان می‌دهد سیاست، پس از دهه‌ها انسداد و سرکوب، از منطق قهر فاصله بگیرد و به عرصه‌ی تصمیم‌گیری جمعی و منازعه‌ی علنی اجتماعی بازگردد. تنها در این صورت است که افق‌رهای، از نفی نظم کهنه فراتر می‌رود و امکان تحقق‌یابی پیدا می‌کند.

با این‌همه، باید تأکید کرد که این جابه‌جایی تاریخی از منطق قهر به منطق سیاست‌یابی، نه یک امر ساده، نه بی‌هزینه و نه خودبه‌خودی‌ست. این مرحله، یکی از دشوارترین و پرمناقشه‌ترین لحظه‌های هر فرآیند‌رهای‌بخش است؛ لحظه‌ای که در آن، تجربه‌ی سال‌ها سرکوب، خشونت، بی‌اعتمادی، فوریت و اضطرار، هم‌چنان بر میدان سیاست سنگینی می‌کند. واگذاری میدان، بازتعریف حدود، تحمل اختلاف، و عقب‌نشاندن منطق سلاح از مرکز تنظیم سیاست، نیازمند اندیشه‌ورزی جمعی، گفت‌وگوی سیاسی عمیق و بر ساخت افق‌های مشترکی‌ست که بتوانند از منطق تقابل سیاسی - نظامی عبور کنند بی‌آن‌که دست‌آوردهای آن را نفی نمایند. نادیده‌گرفتن دشواری این مرحله، خود یکی از زمینه‌های بازتولید همان منطق‌هایی‌ست که رهای قرار است از آن‌ها عبور کند.

(۸)

مبارزه‌ی مسلحانه؛ پاسخ به ضرورت تاریخ

این کتاب بر یک تشخیص تاریخی روشن استوار است: در ایرانِ معاصر، مبارزه‌ی مسلحانه پیامد دگرگونی منطق سیاست در شرایط انسداد ساختاری‌ست. هنگامی که سیاست نهادی، سازمان‌یابی علنی، رقابت اجتماعی و هرگونه میانجی‌گری جمعی به‌طور نظام‌مند مسدود می‌شود، سیاست از میدان رقابت و نمایندگی به میدان تقابل منتقل می‌گردد. در این وضعیت، مبارزه‌ی مسلحانه به‌مثابه‌ی صورت دگرگون‌شده‌ی سیاست بروز می‌یابد؛ نه به‌عنوان جایگزین سیاست، بلکه به‌عنوان یک شکل از آن در شرایطی که شکل‌های غیرقهری از پیش خنثی شده‌اند.

جمهوری اسلامی را باید در این چارچوب فهم کرد: نه صرفاً یک دولت اقتدارگرا، بلکه یک نظام فاشیسم مذهبی که انسداد سیاست را به وضعیت پایدار بدل کرده است. این انسداد، تصادفی یا مقطعی نیست، بلکه محصول ترکیب ایده‌ئولوژی، تمرکز قهر، حذف سازمان‌یابی مستقل و امنیتی‌سازی مستمر جامعه است. در این نظم، هر کوششی برای بازگرداندن سیاست به شکل‌های متعارف آن، یا سرکوب می‌شود یا به بن‌بست می‌رسد. از این‌رو، استمرار مبارزه‌ی مسلحانه در میدان سیاست ایران، نشانه‌ی تداوم انسداد است.

موضع این کتاب در برابر این وضعیت صریح است؛ مبارزه‌ی مسلحانه در این شرایط اجتناب‌ناپذیر است و دفاع از آن، دفاع از حق جامعه برای شکستن انسدادی‌ست که امکان هرگونه سیاست‌ورزی‌ای را از میان برده است. این دفاع، بر تحلیل استوار است و به تجربه‌ی تاریخ متکی‌ست. تا زمانی که انسداد ساختاری سیاست پابرجاست، صورت‌های قهرآمیز کنش نیز ناگزیر بازتولید خواهند شد.

اما همین تشخیص، به‌طور هم‌زمان، مستلزم آگاهی از حدود مبارزه‌ی مسلحانه است. مبارزه‌ی مسلحانه، گرچه پاسخ به ضرورت تاریخ است اما حامل تضمین‌رهایی نیست. نقش تاریخی آن، شکستن سازوکارهای انسداد و گشایش امکان بازگشت سیاست به میدان اجتماعی‌ست. از این‌رو، نسبت آن با افق‌های ایجابی سیاست تعیین‌کننده است. مبارزه‌ی مسلحانه زمانی در افق‌رهایی معنا می‌یابد که بتواند از بطن تقابل، امکان سازمان‌یابی علنی، طرح اختلاف‌های سیاسی، تصمیم‌گیری جمعی و بازسازی روابط اجتماعی را پدید آورد.

از سوی دیگر، تلاش این کتاب بر این پایه استوار است که نشان دهد هرگاه منطق تقابل دائمی جایگزین منطق گشایش سیاست شود، مبارزه، حتی اگر با نیت‌رهایی آغاز شده باشد، می‌تواند به بازتولید شکل‌های تازه‌ای از سلطه بینجامد. از این‌رو، دفاع از مبارزه‌ی مسلحانه، در این‌جا، هم‌زمان دفاع از ضرورت تاریخی آن و تأکید بر محدودیت‌های آن است.

در لحظه‌ی سقوط یا فروپاشی نظم مسلط، این مسأله به‌صورت عینی و تعیین‌کننده رخ می‌نماید. اگر جمهوری اسلامی فروپاشد، پرسش اصلی دیگر سرنگونی نیست، بلکه نسبت نیروهای اجتماعی-سیاسی با خلأ قدرت و بازگشایی سیاست است. در این نقطه، مبارزه‌ی مسلحانه یا می‌تواند جایگاه خود را تغییر دهد و به بخشی از میدان سیاسی در حال بازآرایی بدل شود، یا ناخواسته به یکی از کانون‌های تثبیت قدرت جدید تبدیل گردد. مرز میان این دو مسیر، مرز میان امکان‌های گشایش‌رهایی‌بخش و تثبیت دوباره‌ی منطق تمرکز قدرت است.

از این رو، افق‌رہایی نه به عنوان وعده‌ای پس از پیروزی، بلکه به عنوان معیاری درون‌زاد برای سنجش مبارزه‌ی مسلحانه صورت‌بندی شده است. مبارزه‌ای که به گشایش سیاست‌یاری می‌رساند و در افق‌رہایی حرکت می‌کند؛ مبارزه‌ای که سیاست را معلق نگه می‌دارد یا به نام امنیت و ضرورت محدود می‌کند، از این افق فاصله می‌گیرد. این معیار، اخلاقی یا انتزاعی نیست، بلکه کاملاً سیاسی و تاریخی‌ست.

پرسش‌نهایی این کتاب، ساده اما بی‌رحم است: آیا جامعه می‌تواند از متن مبارزه‌ی مسلحانه، به نقطه‌ای برسد که دیگر به آن نیاز نداشته باشد؟

پاسخ به این پرسش، معیار‌نهایی‌رہایی اجتماعی‌ست و تاریخ، داور آن.

در این چارچوب، دفاع‌نگارنده به عنوان فعال سیاسی چپ و «مستقل» از کانون‌های شورشی نه به منزله‌ی هم‌سویی تام و تمام با مجاهدین خلق و هر آن‌چه انجام داده‌اند و می‌دهند و خواهند داد، و مهم‌تر از آن، نه چشم‌پوشی بر واقعیت‌های موجود، محدودیت‌ها، پرسش‌ها، مرزبندی‌ها و اختلاف‌های بنیادین در درون «جبهه‌ی خلق»، بلکه دفاع از صورت‌بندی متأخر مبارزه‌ی مسلحانه در شرایط تاریخی ایران است.

کانون‌های شورشی، به مثابه‌ی یک شکل از مبارزه‌ی مسلحانه‌ی نامتمرکز، درون‌زاد و اجتماعی‌شده، دقیقاً از بطن همان انسداد ساختاری سیاست برمی‌خیزند که این کتاب، تلاش کرده است تا آن را تحلیل کند. این صورت‌بندی، تلاش آگاهانه‌ای برای بازاندیشی و انطباق مبارزه‌ی مسلحانه با واقعیت‌های امروز جامعه‌ای‌ست که در آن امکان تمرکز سازمانی، حضور علنی و تقابل کلاسیک از پیش مسدود شده است.

از این رو، کانون‌های شورشی را باید تداوم سیاست در شکل دگرگون‌شده‌ی آن فهم کرد؛ شکلی که می‌کوشد هم انسداد را بشکند و هم امکان بازگشت سیاست‌یجابی را زنده نگه دارد. دفاع از این صورت‌بندی، دفاع از یک «حق» است؛ حق مقاومت و مبارزه‌ی مسلحانه، سازمان‌یافته و سراسری در

برابر فاشیسم مذهبی که هر مسیر دیگری را مسدود کرده است؛ نظامی که در طول بیش از ۴ دهه از حیات ننگین و سراسر جنایت‌اش، «بارها به خون‌مان کشیدند».

در این معنا، کانون‌های شورشی، نشانه‌ی زنده‌بودن سیاست در تاریک‌ترین شرایط تاریخی ایران‌اند.

تا به خون ریشه‌ی سوگندم هست...

- سعید سلطان‌پور -

دی ماه ۱۴۰۴؛ از در و دیوار شهرهای ایران
«خون» می‌چکد، در سنگ‌فرش خیابان‌ها جوی
خون جاری‌ست، زن و مرد و پیر و جوان در
خون‌شان غلتیده‌اند، مادرانِ جگرسوخته در
حسرتِ دیدارِ فرزندانشان چشم بر راه
دوخته‌اند، پدرانِ دردمند، دوره می‌کنند شب
را و روز را و هنوز را... و «ابلیس پیروز مست
سور عزای ما را بر سفره نشسته است».

باری! جمهوری اسلامی خون می‌ریزد،
ولی فقیه‌اش خون می‌نوشد و... و یک جهان
روبه‌روی ماست که در میدانِ «تعادل قوا» به
نظاره نشسته است. مگر انسان زاده‌ی ایران
چه می‌خواهد که نزدیک به ۵ دهه، دَم‌به‌دم،
خون‌اش را بر زمین می‌ریزند؟ و این همه
برای چیست؟ مگر جز این است که در این
سال‌ها، آزادی خواسته‌ایم و برابری و کرامت
انسانی؟! مگر جز این است که در این سال‌ها،
همه‌ی راه‌ها را پیموده‌ایم؟!

و چه شد؟ مگر جز این است که هر سال، مزدِ
گورکن از بهای آزادی آدمی افزودن شد؟!
حال، آه از نهادِ «انسانِ ماه دی» برآمده است
که «چه باید کرد»؟

